

پادشاه بینی دراز

(The Prince with the Nose)

نویسنده :

داینا مالوک

(Dinah Mulock)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

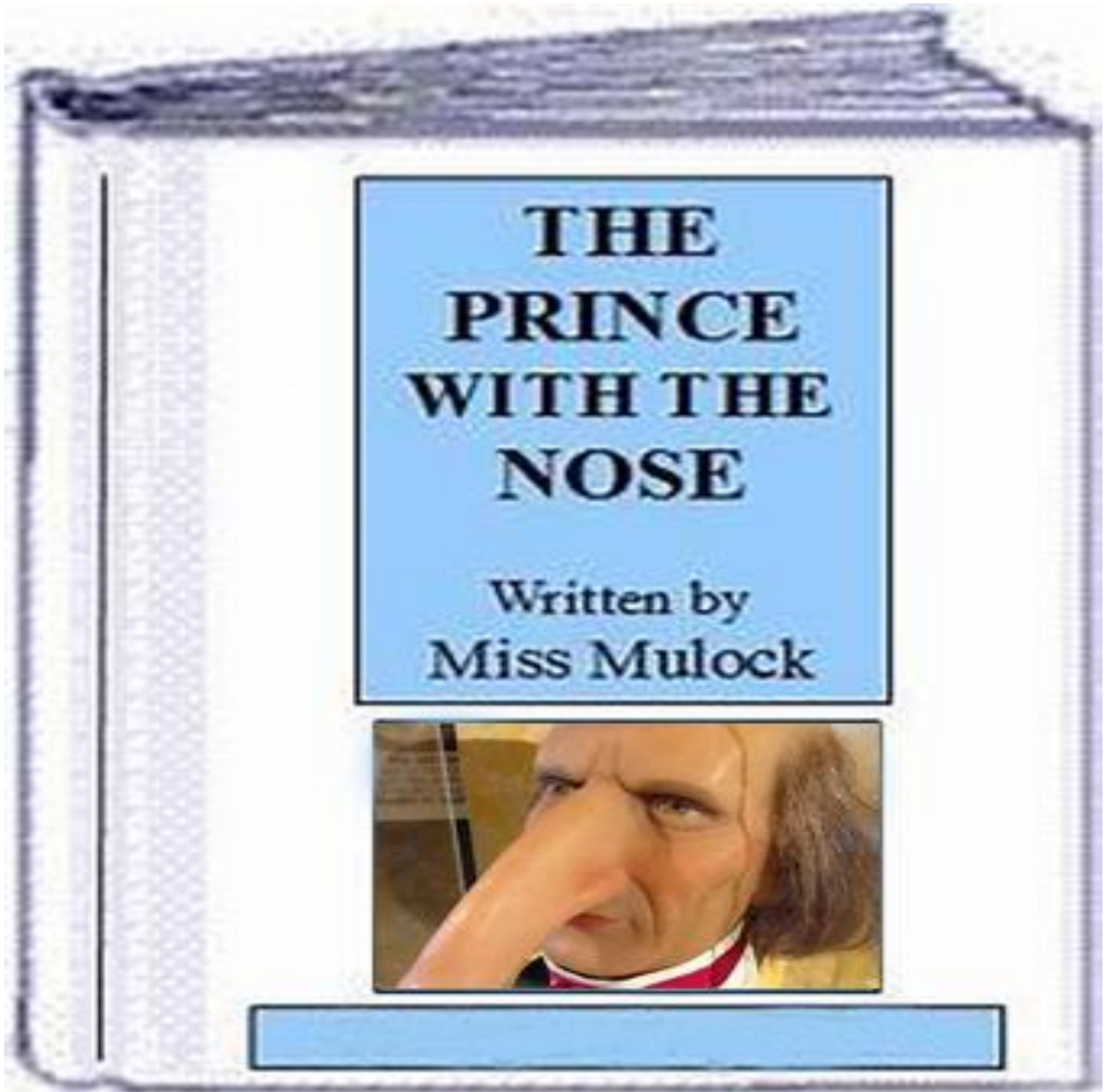
۱۳۹۸

«فهرست مطالب»

| صفحه | عناوین داستان ها | ردیف |
|------|---|------|
| ۳ | "پادشاه بینی دراز" اثر "داینا مالوک" | ۱ |
| ۴۰ | "پادشاه زرین دست" اثر "الکساندر چودسکو" | ۲ |
| | | ۳ |
| | | ۴ |
| | | ۵ |
| | | ۶ |
| | | ۷ |
| | | ۸ |
| | | ۹ |
| ۱۰۳ | | ۱۰ |

داستان : پادشاه بینی دراز (The Prince with the Nose)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)



در دوران های پیشین پادشاهی جوان زندگی می کرد، که بنحو بی سابقه ای در دام عشق یک پرنسس زیبا گرفتار آمده بود اما آن دختر زیبا قادر به ازدواج با پادشاه جوان نبود زیرا یک جادوگر بدجنس او را افسون کرده بود.

پادشاه جوان پس از آنکه از ماجرا مطلع گردید، درصدد شکستن افسون جادوگر برآمد لذا به نزد یک ساحره خوب رفت، تا در این مورد از او چاره جوئی نماید.

ساحره خوب پس از آنکه پادشاه را با خوشروئی پذیرفت، بعد از شنیدن ماجرای او گفت: سرورم، من می خواهم از دنیای جادوگران رازی را با شما در میان بگذارم، که هیچ انسان معمولی از آن با خبر نمی باشد. من به شما اطلاع می دهم که آن پرنسس زیبا و افسون شده دارای یک گربه بزرگ است و آن را بسیار دوست می دارد. علاقه او به آن گربه از علاقه اش به هر کس یا هر چیز دیگری بیشتر است اما او بر اساس افسونی که بر او نهاده شده است، مجبور است با هر کسی که با چابکی و چالاکی بتواند بر روی دم گربه اش قدم بگذارد، ازدواج نماید.

پادشاه جوان با خود اندیشید: این کار نمی تواند برای من چندان دشوار باشد. من براحتی خواهم توانست دم گربه پرنسس را زیر لگدم له نمایم و افسون بکار رفته را باطل سازم.

پادشاه جوان به این موضوع فکر می کرد که با قدم گذاردن بر بخشی از دم^۶ گربه بتواند مشکل موجود بر سر راه ازدواج با پرنسس را حل کند بنابراین بلافاصله به سمت قصر معشوقه زیبا و گربه اش روانه شد.

پادشاه جوان پس از چند روز طی طریق به قصر پرنسس زیبا رسید و از دروازه بزرگ و گشوده اش وارد آن گردید. هنوز لحظاتی از ورود پادشاه جوان به قصر نگذشته بود، که گربه بزرگ در مقابل پادشاه جوان ظاهر شد. گربه با حالتی خشمگین و بنابر عادتش اقدام به کمانی ساختن پشت خویش نمود.

پادشاه جوان بلافاصله به سمت او رفت و پای راست خویش را بلند کرد. او فکر می کرد که هیچ کاری آسان تر از گذاشتن پایش بر روی دم^۶ گربه بزرگ پرنسس وجود ندارد اما او در این مورد به شدت در اشتباه بود.

گربه که نامش "مینون" بود، با سرعت و چابکی توانست مسیر حرکت خود را تغییر دهد و موجب شود که پای پادشاه جوان بجای لگد کردن دم^۶ او با شدت به کف زمین برخورد نماید و آسیب ببیند.

پادشاه جوان پس از آن به مدت هشت روز تمام به تعقیب گربه بزرگ پرنسس پرداخت و در هر کجای قصر به دنبال وی می رفت. پادشاه جوان تمامی بالا و پائین های قصر پرنسس را به دنبال گربه بزرگ پیموده بود. او این کار را از صبح زود تا شبانگاه ادامه می داد اما به هر حال به هیچ موفقیتی دست نمی نیافت.

بنظر پادشاه جوان اینگونه می رسید، که دم گربه را از فلز جیوه ساخته اند زیرا جنب و جوش بسیار زیادی از خود نشان می داد و هیچگاه آرام و قرار نمی گرفت. پادشاه سرانجام گربه را در حالیکه در گوشه ای از قصر به خواب رفته بود، به ناگهان با دستانش محکم گرفت و با عجله شروع به لگدمالی دم وی نمود. او با تمام قدرتش بر روی دم گربه لگد می کوبید و از این کار زشت تا لحظاتی دست نمی کشید.

"مینون" که مورد حمله پادشاه جوان قرار گرفته بود، ناگهان از خواب پرید و میومیو وحشتناکی برپا کرد. او سپس بلافاصله از شکل گربه به صورت یک مرد خشمگین درشت هیكل تبدیل شد و با چشمانی غضبناک به پادشاه نگریست. مرد خشمگین فریاد زد: شما حتماً باید با پرنسس زیبا ازدواج نمائید زیرا توانسته اید سحر و جادوئی را که من بر زندگی ایشان قرار داده بودم، بشکنید اما من بواسطه اینکه در این کار از شیوه ای زشت و ناجوانمردانه بهره گرفته اید، از شما انتقام خواهم گرفت. بدین ترتیب شما پس از ازدواج با پرنسس زیبا صاحب فرزند پسری با یک بینی دراز و خمیده به طول پانزده سانتیمتر خواهید شد.

آن مرد ادامه داد: اینک شما می توانید این موضوع را باور نمائید و یا اینکه فکر کنید که بینی پسرستان همانند دیگر بینی ها خواهد بود مگر اینکه آن را با چشم خویش ببینید. به هر حال مجاز نیستید که هیچگاه تهدید مرا با احدی از مردم در میان بگذارید و گرنه در همان لحظه و در همان مکان خواهی^د مرد. مرد جادوگر پس از گفتن این بیانات به ناگهان از نظر پادشاه جوان ناپدید گردید.

پادشاه جوان که از شنیدن این تهدیدها بسیار هراسان شده بود، پس از لحظاتی که از شنیدن تهدیدها گذشت، به ناگهان به خودش آمد و به خنده افتاد. پادشاه جوان با خود اندیشید: پسر مکن است در طول زندگی خویش به بدبختی های به مراتب بدتری نیز در قیاس با داشتن یک بینی دراز دچار شود. لااقل یک بینی دراز فقط می تواند جلو دید انسان را بگیرد ولیکن هیچگاه نمی تواند مانع شنیدنش گردد. من قصد دارم که هر چه سریع تر پرنسس زیبا را بیابم و با وی ازدواج نمایم.

پادشاه جوان پس از اندکی جستجو در قصر توانست پرنسس زیبا را پیدا نماید و با خودش به قصر سلطنتی ببرد.

پادشاه جوان چند روز پس از آن طی مراسمی مجلل و باشکوه با پرنسس زیبا ازدواج می کند اما متأسفانه زندگی مشترک آنها بیش از چند ماه طول نکشید زیرا پادشاه قبل از اینکه شاهد تولد پسر کوچک خویش بشود، در اثر یک اتفاق نامیمون از این دنیای فانی به جهان باقی شتافت. بنابراین هیچکس از راز بینی پسر پادشاه متوفی آگاهی نیافت.

شاهزاده کوچک قبل از آنکه به دنیا بیاید، به عنوان جانشین پدر و تنها وارث سلطنت خواستاران بسیاری در خانواده و دربار پیدا کرده بود لذا وقتی که به دنیا آمد، او را "پرنس خواستنی" نام نهادند.

شاهزاده چشمانی زیبا و آبی رنگ داشت.

لبان شاهزاده بسیار شکیل و کوچک بودند.

اما بینی شاهزاده آنچنان بزرگ بود، که نیمی از صورتش را می پوشانید.

مادرش ملکه پس از دیدن شاهزاده بسیار ناراحت و دلخور گردید اما سایر بانوان قصر مدام تلاش می کردند، که او را دلدار می بدهند.

زنان دربار به ملکه می گفتند، که بینی شاهزاده آنقدرها بزرگ نیست، که به نظر ملکه آمده است. آنها اشاره می داشتند که همگی باید صبر داشته باشند زیرا هر چه شاهزاده بزرگتر می شوند آنگاه بینی وی کوچکتر بنظر می رسد.

بعلاوه صرف نظر از بینی بزرگ شاهزاده، می توان او را یک فرد شجاع و قهرمان به عموم مردم معرفی نمود.

زنان دربار برای دلخوشی ملکه عنوان می کردند که تمامی سرداران بزرگ جهان دارای بینی های بزرگی بوده اند و از این موضوع اغلب افراد آگاه کشور و جهان مطلعند.

ملکه که به پسرش علاقه وافری داشت، مشتاقانه به این گونه حرف ها و توجیحات گوش می داد و دلش اندکی آرام و قرار می گرفت.



بزودی زمانی فرا رسید که بینی شاهزاده دیگر به هیچوجه در نظر ملکه بزرگتر از بینی های سایر درباریان بنظر نمی آمد.

در برهه ای از زمان نیز آنچنان پذیرفته شده بود، که هر کسی دارای بینی درازتری بود، مقبولیت بیشتری نزد همگان داشت. بدین ترتیب مردمی که بینی کوتاه و پهنی داشتند، کمتر توجه مردم را بر می انگیزتند زیرا آن را نشانه ضعف مالی و کم بضاعتی وی تلقی می کردند.



بیشترین مراقبت و توجهات در امر آموزش شاهزاده انجام می پذیرفت. شاهزاده
بمحض اینکه توانست سخن بگوید آنگاه او را با انواع قصه ها، افسانه ها و موارد
متنوع سرگرم می ساختند. در تمامی این آموزش ها و سرگرمی ها به شاهزاده
القاء می گردید، که عموم مردمان بد دارایی بینی های کوتاهی هستند و بر
عکس تمامی مردمان خوب از بینی های درازی برخوردارند.

هیچ کس حق نداشت به شاهزاده نزدیک شود مگر آنکه از بینی درازتر از حد
معمول برخوردار می بود. بر این اساس بسیاری از درباریان به شدت علاقمند شده
بودند، که بینی های کوچک فرزندان را چندین دفعه در روز تا آنجا که امکان
پذیر بود، می کشیدند تا به دراز شدن آن کمک کنند اما به هر حال آنچه آنها
می خواستند، امکانپذیر نبود و هرگز نمی توانستند بینی فرزندان خود را به اندازه
درازی بینی شاهزاده برسانند.

زمانیکه شاهزاده به اندازه کافی رشد کرد و به سن مناسبی رسید، معلم خصوصی
شروع به تعلیم درس تاریخ به وی نمود. معلم بسیار توجه داشت که هر گاه صحبت
از یک پادشاه بزرگ و یا یک پرنسس زیبا و دوست داشتنی می کرد آنگاه
بلافاصله متذکر می شد که او نیز از یک بینی دراز برخوردار بوده است.

سرتاسر کاخ سلطنتی و اتاق های خصوصی شاهزاده را پُر از تصاویر و اشکال اشخاص و حیواناتی نموده بودند، که از این صفت عجیب یعنی بینی دراز برخوردار بودند .















این موضوع باعث شده بود که شاهزاده به دلیل برخورداری از درازترین بینی دربار و کشور همواره خود را کامل ترین انسان در بین سایرین تصور می نمود و از این جهت به خودش می بالید. او هرگز حاضر نمی شد حتی از یک سانتیمتر از بینی خویش در مقابل از دست دادن تاج و تخت پادشاهی و یا برخورداری از بزرگترین گنجینه های بشری صرف نظر نماید. او برای بینی دراز خویش بیشتر از موقعیت تاج و تخت ارزش قائل بود.

زمانیکه شاهزاده به بیست سالگی رسید، توانست بر جای پدر بنشیند و تاج پادشاهی را بر سر بگذارد.

هنوز مدتی از تاجگذاری پادشاه جوان نگذشته بود که اطرافیان بویژه مادرش از او خواستند، تا ازدواج نماید. آنها تعدادی از زیباترین پرنسس ها را برای وی در نظر گرفتند و به او پیشنهاد کردند که بنابر انتخاب خودش با یکی از آنها ازدواج کند.

در این میان، یکی از پرنسس ها که بیشترین مقبولیت را در نزد شاهزاده کسب کرده بود، در واقع دختر یکی از قدرتمندترین پادشاهان بود و اصل و نسب وی تا چندین نسل همگی از جمله پادشاهان به شمار می آمدند اما افسوس اینکه پرنسس مذکور با همه زیبایی و کمال از یک بدشانسی برخوردار بود و آن اینکه دارای

یک بینی کوتاه و نوک برگشته بود بطوریکه هر کسی با دیدن وی اظهار می کرد که جادوگران او را به شدت افسون نموده اند.



این زمان درباریان پادشاه جوان و بینی دراز دچار بزرگترین درماندگی و سرگشتگی شده بودند زیرا آنها عادت کرده بودند که در حضور "شاهزاده خواستنی" به تمامی افرادی که بینی های کوچکی داشتند، بخندند و او را مورد مضحکه قرار دهند اما اینک چگونه می توانستند بینی کوچک پرنسس زیبا و دوست داشتنی را مورد استهزاء قرار دهند.

دو مرد بیچاره و بدبختی که "شاهزاده خواستنی" احترام زیادی برای آنها قائل بود، بواسطه معرفی چنین پرنسسی از پایتخت و دربار تبعید گردیدند.

پس از آن تمامی درباریان هوشیار شدند، که سخن گفتن خویش را اصلاح نمایند اما آنها به هر حال بواسطه عادت سال های گذشته دچار مشکل می گردیدند و هیچکدام از آنها ایده شایان توجهی در این رابطه برای خارج شدن از این معضل عظیم ارائه نمی دادند.

سرانجام یکی از درباریان توانست، ایده جدیدی را بیان نماید. او گفت: اگر چه داشتن یک بینی دراز برای یک مرد وارسته و اصیل لازم و ضروری است اما این موضوع در مورد بانوان که شخصیتی متفاوت دارند، صدق نمی کند. او برای تفهیم ایده اش به یک نسخه دستنویس بسیار قدیمی استناد می کرد، که در آن از "کلئوپاترا" ملکه زیبای مصر سخن به میان آورده شده بود. در آن نوشته از

"کلئوپاترا" به عنوان زیباترین بانوی دوران های قدیم یاد گردیده و او را برخوردار از یک بینی کوچک با نوک برگشته توصیف کرده بودند.

پادشاه جوان پس از اینکه از چنین مورد تاریخی بسیار مبرهنی مطلع گردید، بسیار دلشاد و مسرور گردید. بنابراین به فوریت هدایای بسیار نفیسی را تهیه کرد و آنها را توسط یک فرستاده مورد وثوق به طرف پرنسس جوان ارسال کرد و از او تقاضای ازدواج نمود.

پرنسس زیبا درخواست پادشاه جوان را بفوریت پذیرفت و آن را با ارسال هدایای متعدد و فرستادگانی چند پاسخ گفت.

پادشاه جوان بسیار علاقمند به ملاقات با پرنسس زیبا بود و می خواست هر چه زودتر پذیرای وی در قصر سلطنتی گردد.

پرنسس زیبا به دعوت پادشاه جوان پاسخ مثبت داد و برای ملاقات با وی رهسپار قصر سلطنتی شد اما زمانیکه پرنسس فقط چند کیلومتر با پایتخت کشور شاهزاده فاصله داشت و دقیقاً قبل از آنکه شاهزاده بتواند بوسه ای بر دستان پرنسس زیبا بزند، برحسب اتفاق همان جادوگری که یکبار پیش از این خود را به شکل "مینون" یعنی گربه مادر وی در آورده بود، مجدداً در آنجا ظاهر شد و پرنسس زیبا را قبل از آنکه چشم عاشق به معشوق بیفتد، از مقابل دیدگان همراهانش ربود و به جای نامعلومی برد.

پادشاه جوان وقتی از ربوده شدن معشوقش آگاه شد، به غم و اندوه فراوانی دچار گردید. او آنچنان دچار احساسات شده بود که اظهار داشت، هیچگاه به منصب پادشاهی باز نخواهد گشت و به تخت سلطنت خویش جلوس نخواهد کرد مگر اینکه عشق خویش یعنی پرنسس زیبا را بیابد.

پادشاه جوان درخواست هیچکدام از درباریان و خدمتکاران را برای همراهی خویش نپذیرفت و روز بعد با همه آنها خداحافظی کرد. او بر اسب راهواری سوار گردید و لجام اسب را بر گردن وی انداخت و بدین ترتیب به وی اجازه داد که به هر کجای دنیا که می خواهد، او را همراه با خودش ببرد.

اسب پادشاه جوان آزادانه و بدون دخالت سوار به راه خویش ادامه داد، تا اینکه وارد دشت بسیار وسیع و سرسبزی شد. "شاهزاده خواستنی" تمامی روز را بطور پیوسته و بدون اینکه حتی خانه ای را در سر راهشان ببیند، طی کرد.

عاقبت زمانی فرا رسید که "شاهزاده خواستنی" و اسبش از گرسنگی به شدت ضعیف گردیده و نزدیک غش کردن بودند. شاهزاده خواستنی آرزو می کرد که ایکاش دوباره سالم به خانه برگردند زیرا در هیچ کجا نشانه ای از پرنسس زیبا نمی یافت.

شاهزاده با فرارسیدن تاریکی شب در جستجوی پناهگاهی برای استراحت برآمد. او سرانجام با اندکی جستجو توانست غار بزرگی را در همان حوالی بیابد.

شاهزاده وارد غار شد ولی با کمال تعجب آنجا را مسکونی یافت. او در داخل غار با پیرزنی مواجه شد، که بیش از یکصد سال از عمرش می گذشت. در کنار پیرزن چراغی روشن شده بود، که به فضای داخل غار به خوبی روشنایی می بخشید. پیرزن که در حقیقت یک ساحره بود، عینکش را بر روی بینی اش اندکی جابجا کرد تا بتواند به نحو بهترین فرد غریبه و تازه وارد را ببیند.



"شاهزاده خواستنی" بزودی متوجه شد که بینی پیرزن آنقدر کوچک است، که حتی قادر به نگهداشتن عینکش نمی باشد.

پادشاه جوان و ساحره پیر با دیدن بینی های همدیگر هم زمان تا آنجا که می توانستند، قاه قاه شروع به خندیدن کردند. این زمان هر کدام از آنها با انگشت بسوی دیگری نشانه رفته بود و فریاد می زد: عجب بینی مسخره ای! پادشاه جوان گفت: اما نه به مسخرگی بینی شما، بانوی گرامی.

پادشاه جوان آنگاه ادامه داد: من خداوند را شکر می گویم که به هر کدام از ما بینی یگانه و بی همتائی ارزانی داشته است و اینک بسیار خوب تر خواهد بود اگر چیزی برای خوردن بیابم زیرا از فرط گرسنگی در حال مردن هستم و اسب بیچاره ام نیز وضعیتی بهتر از من ندارد.

ساحره پیر پاسخ داد: من از صمیم قلب در رفع نیاز شما خواهم کوشید. اگرچه بینی شما بنحو مضحک و خنده آوری دراز می باشد اما چیزی از ارزش شما به عنوان تنها پسر یکی از بهترین دوستانم نمی کاهد. من پدرتان را همچون برادرم دوست می داشتم. او بینی بسیار زیبا و خوش ترکیبی داشت.

"شاهزاده خواستنی" با عصبانیت پرسید: شما چه نقصی در بینی من می بینید؟

ساحره پیر پاسخ داد: آه، من بطور کلی هیچ نقصی در بینی شما نمی بینم اما به هر حال بینی شما اندکی بزرگتر از اندازه معمولی بنظر می رسد. این چیزی است که من هرگز در مورد آن نمی اندیشم زیرا یک مرد وارسته می تواند بسیار عاقل، با شخصیت و شجاع باشد حتی اگر بینی وی اندکی بزرگتر از دیگران بنظر آید. البته من همچنان که پیش از این نیز برایتان متذکر شدم، از نزدیک ترین دوستان پدرتان بوده ام. پدر گرامی شما اغلب به دیدارم می آمدند. من که آن زمان بسیار جوان و زیبا بودم، همیشه از دیدارشان مسرور می شدم. او نیز احساس خوبی نسبت به من داشتند بطوریکه غالباً مرا خواهر صدا می کردند.

"شاهزاده خواستنی" گفت: بانوی گرامی، گواينکه بسیار مایلم که مابقی قضایا را از زبان شما بشنوم اما بیشتر دوست می دارم که ابتدا چیزی به عنوان شام به من بدهید. من مجدداً به شما یادآور می گردم که در تمام طول امروز نتوانسته ام چیزی برای خوردن بیابم و اینک تا حد مرگ گرسنه هستم.

ساحره پیر گفت: پسر بیچاره! من اینک بی درنگ برایتان شام حاضر می کنم و هنگامی که در حال خوردن آن هستید، به شما داستان خودم را در شش کلمه تعریف خواهم کرد زیرا من اصولاً از سخنرانی طولانی و وراجی متنفرم. بنظرم یک زبان دراز بسیار تحمل ناپذیرتر از یک بینی دراز است. من به خاطر می آورم زمانیکه جوان بودم تا چه اندازه مورد تحسین دیگران قرار می گرفتم. من در آن زمان نیز به

هیچوجه سخنور خوبی نبودم ولیکن دیگران فکر می کردند که این موضوع از ضعف جسمانی و کمبود بنیه ام سرچشمه می گیرد لذا همواره به مادرم ملکه (زیرا برخلاف آنچه شما اینک مرا اینچنین ملاحظه می کنید، من دختر یک پادشاه بزرگ و مقتدر بوده ام) می گفتند که اندکی بیشتر به او غذا بدهید و نگذارید که بیش از این گرسنگی بکشد.

"شاهزاده خواستنی" که حوصله اش از وراجی های بی موقع ساحره پیر سر رفته بود، بلافاصله صحبت های او را قطع کرد و گفت: حرف های شما کاملاً صحیح می باشند.

ساحره پیر خونسردانه گفت: من همین الان شامتان را می آورم ولی فقط می خواهم بگویم که پدرم پادشاه بسیار بزرگی

پادشاه جوان می خواست با تمام وجودش فریاد بزند که: لطفاً بس کنید و صحبت های بیشتر در مورد پدرتان را فعلاً نزد خودتان نگهدارید اما او توانست خودش را موقتاً کنترل نماید و فقط با تعجب بسیار به مشاهده پیرزن اکتفا نماید.

پادشاه جوان فکر می کرد که نکند حرف زدن پیرزن همچنان ادامه یابد و باعث گردد که مجدداً موضوع گرسنگی او را به فراموشی بسپارد.

پادشاه جوان می دانست که اسبش نیز همانند وی گرسنه و تشنه است و نیاز فراوانی به علوفه، آب و مراقبت دارد.

ساحره پیر که از نجابت و نزاکت "شاهزاده خواستنی" بسیار خشنود شده بود، سرانجام خدمتکارش را فراخواند و به او دستور داد تا برای شاهزاده هر آنچه نیاز دارد، فراهم سازد.

ساحره آنگاه به "شاهزاده خواستنی" گفت: شما صرف نظر از بینی درازتان شخصی بسیار آرام، مؤدب و خوش اخلاق هستید.

پادشاه جوان با خودش اندیشید: این پیرزن چرا اینقدر به بینی من کار دارد؟ اگر من اینقدر گرسنه نبودم، یقیناً به او نشان می‌دادم که چقدر پُرگو، حراف و غیر قابل تحمل است. او براستی پیش خودش فکر می‌کند که بسیار کم سخن می‌گوید ولیکن هر کسی باید بسیار احمق باشد که این عیب او را نادیده انگارد و حرف هایش را باور کند. او می‌پندارد که براستی یک پرنسس بوده است اما فقط چاپلوسان به خودشان اجازه تأیید چنین ادعائی را می‌دهند و ادعای او را در این مورد که به ندرت سخن می‌گوید، تأیید می‌کنند. من براستی تاکنون هیچکس را به وراجی و حرافی او ندیده‌ام.

در تمام مدتی که شاهزاده با خودش کلنجار می‌رفت و مشغول ایراد گرفتن از حرکات و رفتار پیرزن ساحره بود، خدمتکار پیرزن به چیدن میز غذا مشغول بود.

پیروز سحره مدام از خدمتکارش سؤال های غیر ضروری متعددی را می پرسید و بدین وسیله از وی می خواست که ادعاهای او در مورد کم حرفی و انتساب به اجداد پادشاهش را در حضور "شاهزاده خواستنی" تأیید نماید.

شاهزاده با خود اندیشید: بسیار خوب، من از آمدنم به اینجا بسیار مسرورم زیرا درک کرده ام که تا چه اندازه و چگونه به چاپلوسی درباریان گوش می داده ام.

براستی چه کسی تاکنون خطاها و نواقص را از من پنهان می ساخته است، تا باور نمایم که در اوج کمال و زیبایی هستم و هیچ نقصی ندارم؟

آیا اطرافیانم مرا فریب نمی داده اند و من از تمامی نقاط ضعف خویش مطلعم؟

آیا من از درستی کارهایی که تاکنون انجام داده ام، اطمینان دارم؟

شاهزاده آنگاه با خشنودی به خوردن شام پرداخت و دست از خوردن غذا نکشید، تا اینکه پیروز سحره مجدداً شروع به سخن گفتن نمود.

سحره گفت: شاهزاده عزیز، آیا به اندازه کافی مهربان و منصف هستید که لحظه ای برای شنیدن سخنم درنگ روا دارید؟ براستی بینی شما آن چنان بر صورتتان سایه انداخته است که من به درستی از دیدن حالات چهره شما ناتوان هستم و نمی توانم رضایت یا عدم رضایت شما را از این پذیرائی متوجه گردم. بعلاوه می خواستم بگویم که پدرتان به من اجازه داده بودند که هر زمانی که بخواهم، بتوانم به

دربار ایشان بروم و در آنجا حضور یابم. اینک نیز مایلم که از آداب و رسوم مرسوم
دربارتان مطلع گردم.

آیا همچنان بانوان دربار در آنجا به دور هم جمع می شوند و مجالس خصوصی تشکیل
می دهند؟

آیا هنوز به صورت دسته جمعی به گردش و تفریح می پردازند؟

آیا مجالس رقص زنان دربارتان هنوز هم برپاست؟

من از شما به خاطر خندیدنم در ابتدای دیدارمان بسیار عذر می خواهم اما همچنان
بسیار علاقمندم که علت درازی بینی شما را بدانم.

شاهزاده که از شنیدن چنین عباراتی در موقع غذا خوردن بسیار دلخور و آزرده خاطر

شده بود، گفت: من از شما خواهش می کنم که بیش از این در مورد بینی ام

صحبت نکنید. من بینی خودم را همینگونه که هست، بسیار می پسندم و دلم به
هیچوجه بینی کوتاهتری را نمی خواهد.

ساحره پیر پاسخ داد: آه، من متوجه شده ام که با سخنانم موجبات آزردگی شما را

فراهم ساخته ام. با این حال من خودم را یکی از بهترین دوستان شما و پدر

مرحومتان محسوب می دارم و همواره از آزادگی خانواده شما خشنود گردیده و از آن
حمایت روا داشته ام.

پیرزن بدون انقطاع تا نیمه شب به سخنگونی پرداخت اما شاهزاده تحمل بیش از آن را نداشت. بنابراین سخنان سحره پیر را قطع کرد و از پذیرائی وی بسیار تشکر نمود.

شاهزاده آنگاه سریعاً با پیرزن و راج و پُر حرف خداحافظی کرد و پس از سوار شدن بر اسب خویش از آنجا دور شد.

شاهزاده همچنان تا یک مسافت طولانی به پیش رفت. او مناطق بسیاری را به دنبال پرنسس زیبا جستجو نمود اما هیچ خبر و اطلاعی از پرنسس عزیزش بدست نیاورد. شاهزاده به هر قصری مراجعه می کرد، بلافاصله با این تذکر مواجه می شد که دارائی یک بینی درازتر از حد معمول می باشد. پسر بچه ها در خیابان ها او را به استهزاء می گرفتند و دهقانان و روستائیان با حیرت به صورت وی خیره می شدند. بسیاری از بانوان و آقایانی که شاهزاده آنها را در اجتماعات ملاقات می نمود، به نحو بیهوده ای تلاش می کردند، که از خندیدن پرهیز کنند و سعی داشتند تا هر چه سریع تر خودشان را از مسیر حرکت وی دور سازند.

شاهزاده بیچاره کم کم کاملاً درمانده و منزوی شده بود. او فکر می کرد که تمامی مردم دنیا دیوانه شده اند اما همچنان هیچ مورد عجیبی در رابطه با بینی خویش احساس نمی نمود.

سرانجام ساحره پیر یعنی همان کسی که بسیار و راجی می کرد اما در عوض دارایی طبیعی مهربان و سرشتی نیکو بود بواسطه اینکه شاهزاده را بسیار تنها و دلشکسته می دید، بر احوال وی بسیار متأسف گردید و بر آن شد تا به هر طریقی به وی کمک نماید .

پیرزن ساحره که به خوبی از جادو و افسون مطلع بود، می دانست که پرنسس عزیز شاهزاده را به طریقی افسون کرده اند که شاهزاده هیچگاه نمی تواند آن را باطل سازد مگر اینکه از نقص و عیب خویش مطلع گردد و بفهمد که از یک بینی درازتر از معمول برخوردار است .



ساحره پیر با این افکار به جستجوی پرنسس زیبا پرداخت. او که در سحر و جادو بسیار تواناتر از جادوگر بدکار بود و علاوه بر قدرت جادوگری از ویژگی نیک اندیشی نیز استفاده می کرد درحالیکه آن جادوگر دارای طینتی شیطانی و شریرانه بود لذا ساحره توانست افسون جادوگر بدکار را باطل سازد و پرنسس زیبا را از افسون او برهاند.

ساحره پیر آنگاه پرنسس زیبا را در یک قصر شیشه ای زندانی نمود سپس قصر شیشه ای پرنسس زیبا را در مسیری قرار داد که بزودی "شاهزاده خواستنی" از آنجا عبور می نمود.

شاهزاده سوار بر اسب راهوارش با حالتی غمگین و ناامید از جاده مذکور می گذشت، تا اینکه به یک قصر بزرگ و باشکوه رسید.

شاهزاده سوار بر اسب از دروازه قصر عبور کرد و وارد حیاط آن گردید. شاهزاده در آنجا ساختمانی عظیم و زیبا را مشاهده کرد که سراسر دیوارهایش از خالص ترین شیشه ها ساخته شده بودند.

شاهزاده به ساختمان شیشه ای نزدیکتر شد و با شگفتی پرنسس زیبا و عزیزش را در داخل ساختمان شیشه ای در حالی مشاهده کرد که به وی می نگریست و لبخند شیرینی بر لب داشت.

شاهزاده بلافاصله جستی زد و از اسب خویش پیاده شد و به طرف پرنسس زیبا دوید.

پرنسس زیبا دستش را از جامه زربفت در آورد و آن را به طرف شاهزاده دراز کرد تا برای اولین دفعه آن را ببوسد اما شاهزاده نتوانست دست او را از واری دیوار شیشه ای لمس نماید .

شاهزاده از فرط شوق و اشتیاق از خود بیخود شده بود و سر از پا نمی شناخت لذا با سرعت شمشیرش را از نیام بیرون کشید و آن را با تمام قدرت بر دیوار شیشه ای که پرنسس را محبوس ساخته بود، فرود آورد و بدین ترتیب موفق شد تا شکاف کوچکی در آن بوجود آورد .

پرنسس زیبا که شاهد تلاش شاهزاده بود، با مشاهده شکافی که در اثر ضربت شمشیر شاهزاده در دیوار شیشه ای ایجاد شده بود، لب های گلگون خود را بر روی شکاف گذاشت تا از آن طریق با شاهزاده گفتگو و تماس برقرار نماید اما این کار نیز بسیار عبث و بیهوده بود و شاهزاده قادر به دسترسی به پرنسس نبود .

شاهزاده گردنش را به آرامی چرخاند و سرش را به اطراف گرداند تا اینکه سرانجام دستش را بر روی صورت خویش گذاشت و عیب بزرگ خویش را متوجه شد .

شاهزاده با تعجب بانگ بر آورد: باید اقرار نمایم که بینی من بسیار درازتر از حالت معمولی است .

در همین زمان ناگهان تمامی دیوارهای شیشه ای قصر شکسته شدند و فرو ریختند .

ساحره پیر ناگهان در مقابل آنها پدیدار گردید و شاهزاده را به نزد پرنسس
معبودش همراهی کرد.

پیرزن گفت: شاهزاده شما اینکه به عیب خویش اقرار کردید و این اعتراف به
داشتن بینی درازتر از معمول را مرهون من می باشید لذا در همین لحظه افسون و
جادوئی که بر زندگی شما حکمفرما شده بود، پایان پذیرفت و شما اینکه می
توانید با فرد دلخواهتان ازدواج نمائید اما ...

او سپس لبخندزنان اضافه کرد: اما من همچنان از اینکه در مورد بینی درازتان با
شما صحبت نمایم، می هراسم زیرا شما هیچگاه نظر مرا در مورد دراز بودنش باور
نمی کردید تا اینکه بینی شما سد راه میل و خواسته شما گردید. پس بهتر است
اینک برای آخرین دفعه به آن نظری بیندازید.

او سپس آئینه ای را که به همراه داشت، بدست گرفت و آن را در مقابل صورت
"شاهزاده خواستنی" نگه داشت و گفت: آیا خرسند نخواهید شد از اینکه بینی
شما با دیگران تفاوت چندانی نداشته باشد؟

شاهزاده گفت: کاملاً با شما موافقم.

این زمان بینی دراز شاهزاده شروع به چروکیدگی شدن نمود و در اندک زمانی به
اندازه معمولی رسید.

شاهزاده آنگاه خود را به کنار پرنسس زیبا رسانید و او را در آغوش کشید و

مؤدبانه به دفعات بوسید .

پرنسس زیبا نیز با مهربانی و رضایت به او پاسخ مثبت و شایسته داد .



شاهزاده بلافاصله به اتفاق پرنسس زیبا به سمت کشورش عزیمت نمودند.



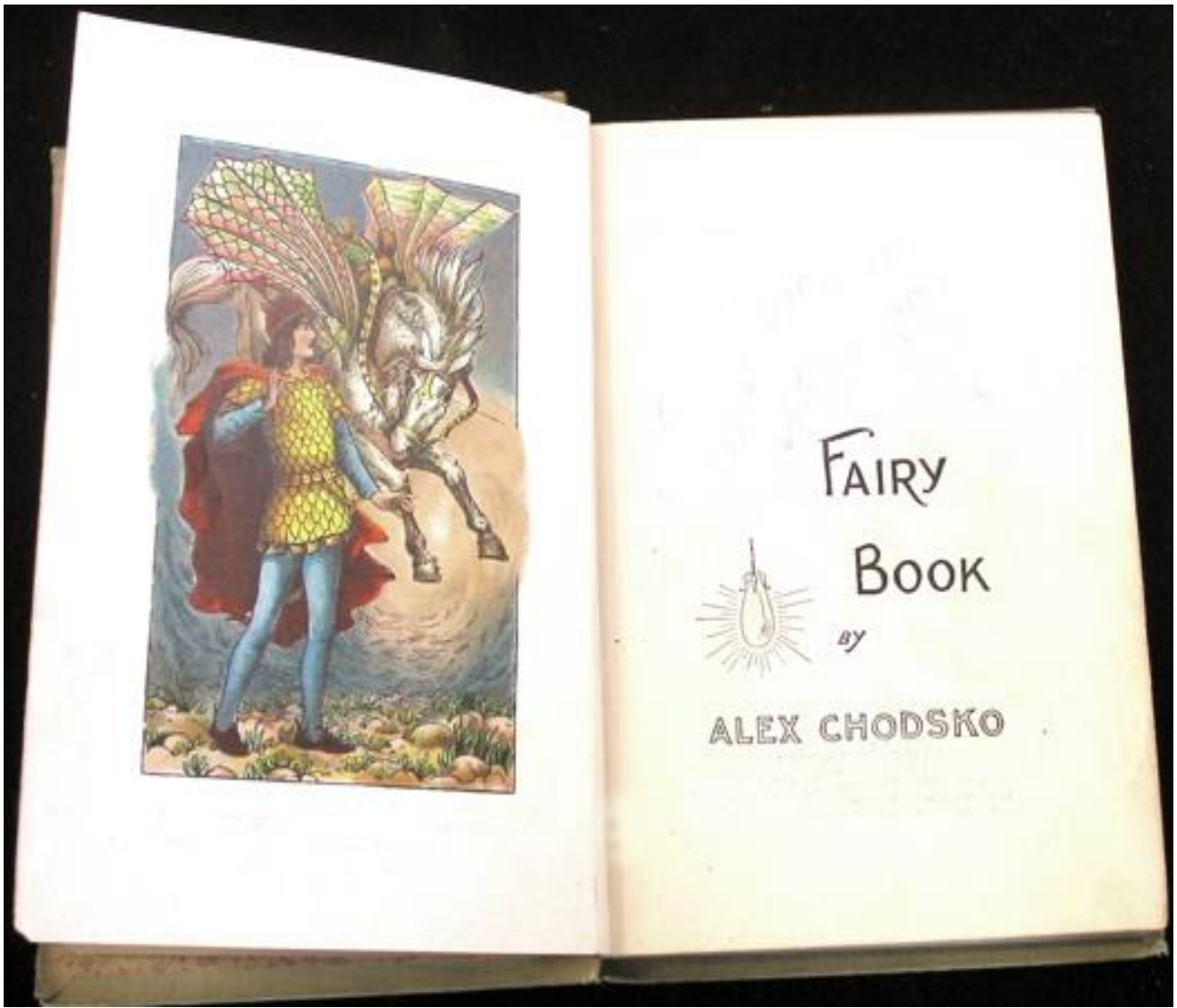
آنها بزودی طی جشنی با شکوه و فراگیر با یکدیگر ازدواج کردند و تا سال
های طولانی با وفاداری و صداقت در کنار همدیگر زیستند و از زندگی در کنار
یکدیگر لذت بردند.





داستان : پادشاه زرین دست (The Prince with Golden Hand)

نویسنده : الکساندر چودسکو (Alexander Chodsko)





در زمان های بسیار پیش از این، پادشاه و ملکه اس زندگی می کردند. آنها فقط یک دختر داشتند.

Fairy Tales of the Slav Peasants and Herdsmen

Alexander Chodsko



زیبائی این دختر آنچنان بود، که افراد پس از مشاهده‌ی وی تمامی چیزهای زیبائی را که تا آن زمان دیده و یا شنیده بودند، نادیده می‌گرفتند و حتی بزودی به فراموشی می‌سپردند.

پیشانی پرنسس زیبا چون ماه می‌درخشید.

لب‌های پرنسس همچون گلبرگ‌های گل سرخ گلگون بودند.

چهره‌ی پرنسس به زیبائی و ظرافت گلبرگ‌های سوسن سفید می‌نمود.

عطر نفس‌هایش طعنه به بوی خوش گل‌های یاس می‌زد.

موهایش بلند و طلایی چون ابریشم طبیعی بنظر می‌آمدند.

صدای دلنشین او هر انسانی را مسحور خویش می‌ساخت آنچنانکه فرد را از دیدن و

شنیدن هر آنچه در اطرافش می‌گذشت، باز می‌داشت.

پرنسس زیبا به مدت هفده سال در اتاقی مجلل درون قصر پادشاهی پدرش زندگی

می‌کرد.

پرنسس موطلایی همواره موجب شادی و مسرت والدین، معلم‌ها و خدمتکارانش می

شد.

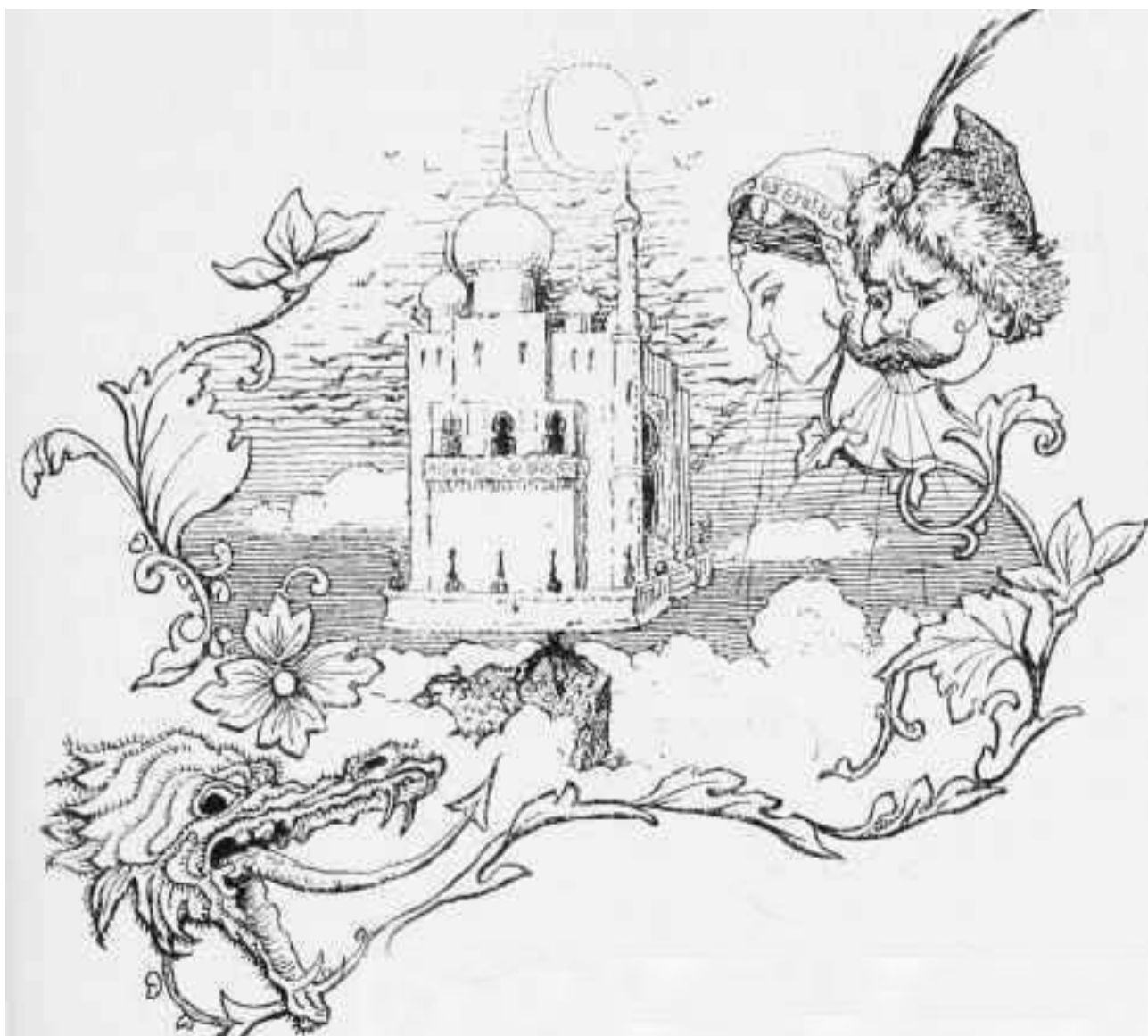
هیچکس بجز آنهائی که ذکر شدند، تا آن زمان پرنسس زیبا را ندیده بودند.

پسران پادشاه و سایر شاهزاده‌ها از ورود به اتاق خصوصی پرنسس زیبا برحذر شده

بودند.

پرنسس زیبا هیچ جا نمی رفت و از هیچ جای دنیای خارج از اتاقش اطلاعی نداشت. او تاکنون هوای بیرون از اتاقش را استشمام نکرده بود.

پرنسس زیبا با همه این شرایط و احوالات از روحیه ای شاد و بشاش برخوردار بود و لحظه ای تبسم از لبانش رخت بر نمی بست.



زمانیکه پرنسس زیبا به هجده سالگی پا گذاشت آنگاه کتاب سرنوشت برایش
به گونه ای دیگر ورق خورد .

یک روز غروب پرنسس مو طلایی در اتاقش نشسته بود، که صدای " کوکو" فاخته
ای را از بیرون اتاقش شنید . شنیدن صدای یک پرندۀ ناشناس آنچنان برای پرنسس
زیبا عجیب می نمود، که شدیداً موجب پریشانی و اضطراب وی گردید .



پرنسس زیبا با شنیدن آن صدای ناآشنا فوراً سرش را به زیر انداخت، چشمانش را با دست هایش پوشاند و به افکار و اندیشه های عمیقی فرو رفت آنچنانکه متوجه ورود مادرش ملکه به داخل اتاق نگردید.

ملکه با حالتی نگران به دخترش نگریست. او پس از اینکه منبع صدا را برای دخترش توضیح داد و او را از نگرانی در آورد، فوراً به نزد پادشاه رفت و موضوع را برایش بازگو نمود.



سال ها از این ماجرا گذشت و در طی این مدت شاهان و شاهزادگان بسیاری با مراجعه شخصی و یا گسیل نمایندگان به دربار پدر پرنسس از دخترش خواستگاری می کردند. آنها با ارسال هدایایی تقاضا داشتند، که پادشاه با ازدواج آنها و پرنسس زیبا موافقت نماید اما پادشاه همواره به آنها وعده زمانی دیگر در آینده نزدیک را می داد.

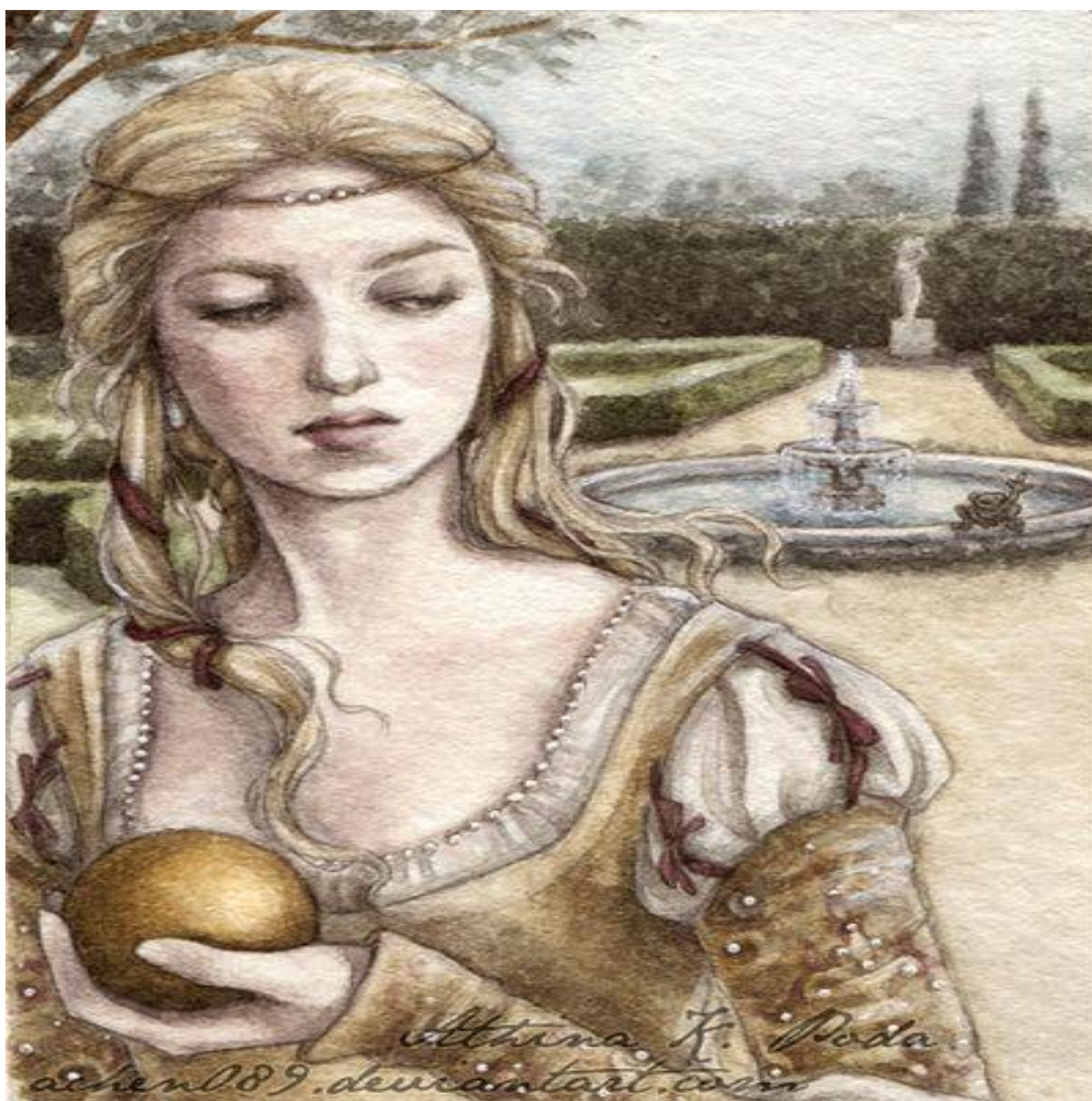


پادشاه سرانجام پس از مشورتی طولانی با ملکه و درباریان مورد وثوق اقدام به فرستادن رسولانی چند به دربارهای کشورهای خارجی و هر آنجا که پیش از آن داوطلب ازدواج با پرنسس زیبا را داشتند، نمود.

پادشاه به همه خواستگاران پرنسس اعلام کرد که دخترش را به ازدواج کسی در می آورد، که از تاج و تخت سلطنت موروثی بهره ای داشته باشد.



زمانیکه پرنسس زیبا از این تصمیم پدرش با خبر گردید، سرشار از شور و شوق گردید. او از خوشحالی در پوست خویش نمی گنجید و تا چندین شبانه روز در رؤیای مراسم ازدواج و پوشیدن لباس عروسی بسر می برد.



یکبار که پرنسس از میان شیشه های کوچک پنجره طلانی اتاقش به باغ قصر می نگرید، ناگهان اشتیاق غیر قابل وصفی برای قدم زدن در هوای آزاد و گام نهادن بر روی سبزه های صاف و هموار باغ سلطنتی در خویش احساس نمود.

پرنسس سرانجام با دشواری بسیار توانست مراغبین شخصی خود را راضی نماید، تا به او چنین اجازه ای بدهند ولیکن آنها در صورتی با تقاضای پرنسس زیبا موافقت کردند، که خودشان نیز با وی همراه گردند.

بدین ترتیب درهای شیشه ای اتاق شاهزاده گشوده شدند و درهای چوبی باغ بر روی لولاهای زنگ زده چرخیدند و با صدای گوشخراش پس از مدت های مدید گشوده شدند.

پرنسس لحظاتی بعد گام بر روی علف های سبز و شاداب باغ قصر سلطنتی گذاشت. او با خوشحالی به هر سو می دوید و گل های خوشبو را از بوته ها می چید و به موهایش آویزان می نمود.



پرنسس که از مشاهده پروانه های رنگین بالی که بر فراز گل ها و بوته پرواز می کردند، شدیداً به وجد آمده بود، با شادی فراوان به تعقیب آنها می پرداخت و غُلْغُلِه ای در محیط باغ برپا کرده بود.



پرنسس زیبا آنقدر در شادای و نشاط غرق شده بود، که احتیاط لازم را از دست داد و از محدوده ای که توسط مراغبین برایش تعیین شده بود، فراتر رفت و بدین ترتیب درحالیکه صورتش بدون پوشش بود، از مراغبینش فاصله گرفت و از دیدرس آنها دور شد.

درست در همین موقع گردباد عظیمی در نزدیکی باغ سلطنتی شکل گرفت آنچنان که نظیر آن را تا آن زمان هیچکس از ساکنین قصر ندیده و نشنیده بود. گردباد بزرگ از روی کوچه ها، خانه ها و دیوارها گذشت و به باغ وسیع سلطنتی رسید. گردباد درحالیکه می غرید و صغیر می کشید، چرخ زنان به پیش می آمد. گردباد آنگاه پرنسس زیبا را فرا گرفت و او را با خود برد. مراغبین پرنسس وحشت زده دست هایشان را از استیصال بر هم می فشردند و ساکت و غمزده برجا ماندند. آنها لحظاتی بعد به خود آمدند و به طرف قصر دویدند و خودشان را به پادشاه و ملکه رساندند.

مراغبین بینوا خودشان را در جلوی پاهای پادشاه بر زمین انداختند و با حالتی بغض آلود و چشمانی گریان به بازگونی ماجرا پرداختند. آنها آنچنان دستپاچه و غمزده شده بودند، که نمی دانستند چه کاری را باید انجام بدهند.

در این زمان جمعیت کثیری از پادشاهان جوان و شاهزادگان که خواهان ازدواج با پرنسس زیبا بودند، متعاقب دعوتی که از آنها به عمل آمده بود، به قصر سلطنتی وارد شدند. آنها پادشاه را بسیار اندوهگین و سوگوار یافتند لذا دلیل آن را از ایشان جویا شدند.



پادشاه گفت: مصیبت و غم عظیمی بر من سپید هو هجمه آورده است. گویا گردباد هولناکی در اینجا شکل گرفته و فرزند دلبندم را با خودش برده است. گردباد پرنسس زیبا و گیسو طلایی قصر را از دست مراغبین خارج ساخته و اینک هیچ اطلاعی از محل او در دست نیست.

پادشاه ادامه داد: هر کسی بتواند دخترم را بیابد و او را به قصر بازگرداند، می تواند خود را شوهر وی قلمداد نماید و من هم پس از ازدواج آنها بلافاصله نیمی از ممالک تحت پادشاهی و ثروتم را به عنوان هدیه این وصلت به وی خواهم بخشید. بخاطر داشته باشید که او همچنین پس از مرگ من می تواند وارث مقام سلطنت و مابقی ثروت من گردد.

پس از شنیدن این اظهارات، تمامی پادشاهان جوان، شاهزادگان و شوالیه های داوطلب ازدواج با پرنسس زیبا بر اسب هایشان سوار گشتند و در جستجوی دختر موطلایی پادشاه که توسط گردباد ناپدید شده بود، به هر سوی جهان رهسپار گردیدند.

در میان افرادی که به جستجوی پرنسس زیبا پرداختند، دو برادر نیز حضور داشتند. آنها پسران یکی از پادشاهان کشورهای همجوار بودند.

دو برادر مذکور به اتفاق همدیگر و در آرزوی یافتن پرنسس زیبا از چندین کشور عبور کردند و در هر گوشه ای به جستجوی پرنسس گمشده پرداختند اما هیچکس اطلاعی از دخترک زیبای موطلایی نداشت.

دو برادر همچنان به جستجوهای خویش ادامه می دادند، تا اینکه پس از گذشت دو سال به کشوری وارد شدند، که در وسط کره زمین واقع شده بود. آب و هوای این سرزمین چنان بود، که فصول تابستان و زمستان در یک زمان وقوع می یافتند. شاهزاده ها شدیداً مصمم بودند، که محل اختفای پرنسس موطلایی توسط گردباد را در هر کجای جهان پنهان بیابند. آنها با این قصد و آهنگ شروع به بالا رفتن از یکی از کوههای مرتفع با پای پیاده نمودند.

شاهزاده ها اسب هایشان را در محل خوش آب و علفی رها کردند، تا آنها برای خودشان از علف های تازه چرا نمایند.

شاهزاده ها در مسیر رسیدن به قله به نزدیکی یک قصر بزرگ نقره ای رسیدند، که آن را بر روی ستون های صخره ای عظیمی بنا نموده بودند.

شاهزاده ها در این هنگام سری را مشاهده کردند، که از یکی از پنجره ها بیرون آمده بود و موهایش در زیر تابش نور خورشید به رنگ طلایی دیده می شد.

این زمان دو برادر مطمئن شدند، که آن سر زیبا به پرنسس موطلایی مورد نظرشان تعلق دارد.

ناگهان "باد سرد شمال" با قدرت تمام شروع به وزیدن کرد و سرما پیوسته شدت گرفت آنچنانکه برگ های درختان شروع به پژمرده شدن کردند و نفس ها به محض خارج شدن از بینی یخ می زد.

دو شاهزاده می کوشیدند، که از قدم هایشان مراقبت نمایند، تا به هر طریق در برابر وزش باد شدید دوام آورند اما به هر حال در مقابل قدرت بسیار زیاد "باد سرد شمال" مغلوب شدند و بر زمین افتادند. آنها کم کم در اثر شدت سرما یخ زدند و از دنیا رفتند.

مدتی از این ماجرا گذشت. والدین غمگین و دلشکسته دو شاهزاده با امید عبث و بیهوده ای همچنان به انتظار بازگشت فرزندان خویش بسر می بردند. جماعت نزدیکان پادشاه و ملکه به آنها توصیه می کردند که برای فرزندانشان خیرات و صدقات بدهند و تا می توانند برایشان به درگاه خداوند بخشاینده و مهربان دعا نمایند، تا خداوند بزرگ آنها را از این غم و اندوه مصیبت بار نجات بدهد.

یک روز وقتی که ملکه و مادر شاهزاده ها به یک پیرمرد فقیر مقداری پول می داد، به او گفت: دوست پیر و خوب من، به درگاه خداوند دعا و نیایش کنید، تا از پسرانم مراقبت نماید و بزودی آنها را صحیح و سالم به خانه بازگرداند.



پیرمرد پاسخ داد: آه، بانوی گرامی. دعا کردم دیگر بی فائده است. ما همواره می توانیم بقای عمر افراد را از خداوند بزرگ درخواست نمائیم و یا از او تعجیل در مرگ برخی افراد را خواهان باشیم اما برای بازگشت افراد از سرزمین اموات نمی توان به دعا توسل جست. شما گرچه قلب پاکس دارید و پول زیادی به فقرا و نیازمندان می دهید لذا بر عهده خویش می دانم که این پیام را به شما برسانم. خداوند بزرگ از سوگ و ماتم شما آگاه است و به شما به واسطه نیکوئی هایتان ترحم روا می دارد بنابراین مدت زمانی کوتاهی پس از این مادر پسر می خواهید شد، که هیچکس تاکنون نظیرش را ندیده است.

پیرمرد سخنانش را در اینجا به پایان رسانید و ناگهان ناپدید شد.

ملکه که اشک از چشمانش سرازیر شده بود، ناگهان احساس خوشحالی عجیبی در اعماق قلب خویش نمود سپس شور و شوق غریبی تمام وجودش را فرا گرفت.

ملکه پس از آن به نزد پادشاه رفت و سخنان پیرمرد عجیب و اسرار آمیز را برای وی تکرار نمود.

هنوز مدتی از این ماجرا نگذشته بود که پادشاه و ملکه صاحب فرزند پسری شدند که به هیچوجه شبیه بچه های عادی نبود.

او چشمانش شبیه شاهین بود و ابروهایی چون خز سمور داشت. دست راستش از طلای خالص ساخته شده بود و رفتار و ظاهرش نشان از عظمت و بزرگی می دادند.

او هرگاه به افراد نظر می انداخت، موجب بروز ترس و وحشت در آنان می گردید. او برخلاف سایر بچه ها سریعاً رشد می کرد.

او زمانیکه سه روزه بود، براحتی توانست از قنداقش خارج گردد و از گهواره اش بالا برود.

بزودی او آنچنان قوی شده بود که هرگاه والدینش وارد اتاق وی می شدند، به طرف آنها می دوید و فریاد می زد: والدین عزیزم، صحبتان بخیر. چرا این چنین غمگین و نگران هستید؟

آیا از دیدار من راضی و خرسند نمی گردید؟

پادشاه و ملکه در پاسخ می گفتند: فرزند عزیزم، ما براستی همواره از دیدارت خوشحال می شویم و از خداوند بزرگ برای اینکه شما را برای زدودن غم و اندوه از دست دادن دو پسرمان به ما عنایت کرده است، بسیار سپاسگزاریم اما هیچگاه نمی توانیم خاطره دو برادر گمشده تان را فراموش نمائیم. آنها بسیار زیبا و شجاع

بودند ولیکن تقدیرشان آنگونه رقم خورد و دست سرنوشت گل زندگی آنها را در عنفوان جوانی پریر نمود.

آنها آنگاه چنین ادامه می دادند: غم و اندوه ما زمانی افزون می گردد که بیاد می آوریم، آنها بجای اینکه در کشور ما و در مقبره نیاکانشان آرمیده باشند، اینک در سرزمینی نامعلوم به آغوش مرگ فرورفته اند و حتی ممکن است، دفن نشده باشند. افسوس، اینک چندین سال از وداع ما با آنها می گذرد ولیکن هنوز هیچ خبری از آنها نداریم.

شاهزاده کوچک با شنیدن این کلمات حزن انگیز که از دهان پدر و مادر عزیزش خارج می شد، بسیار غمگین گردید و قطرات درشت اشک از چشمانش سرازیر شدند.

شاهزاده کوچک آنگاه والدینش را در آغوش گرفت و گفت: والدین عزیزم، شما بیش از این گریه و زاری نکنید زیرا بزودی تسلی خواهید یافت و از این غم عظیم آسوده خواهید شد.

او سپس ادامه داد: باید بدانید که من تا قبل از بهار آینده به اندازه کافی بزرگ و قوی خواهم شد آنچنانکه به مردی جوان و برازنده تبدیل می گردم آنگاه می توانم به جستجوی برادرانم در سراسر گیتی بروم. من آنها را در صورتیکه هنوز زنده مانده باشند و تا آن زمان از این دنیای فانی نرفته باشند، یقیناً برایتان باز می

گردانم. به هر حال من مجبور هستم که به جستجوی برادرانم تا هر کجا حتی تا وسط زمین بروم.

پادشاه و ملکه از شنیدن چنین کلماتی از زبان شاهزاده کوچک بسیار حیرت کردند و در شگفتی ماندند.

مدتی گذشت و بزودی بهار فرارسید. این زمان شاهزاده کوچک به اندازه کافی رشد کرده بود لذا زمان تحوّل عظیم در زندگی وی فرارسیده بود.

راهنمایی این بچه عجیب از طریق دست های ناپیدا انجام می پذیرفت لذا با اشتیاق

در صبحگاه یکی از روزهای بهاری و علی رغم سرمای هوا به داخل باغ بزرگ قصر

هدایت شد. روشنایی روز هنوز پدیدار نشده بود. او با قطرات شبنم حمام نمود سپس

با طلوع خورشید عالمتاب خودش را به شن های نرمی که در کنار جنگل کوچک

مجاور باغ سلطنتی بود، رساند و بر روی آنها دراز کشید. او آنقدر بر روی شن ها

غلطید و بدنش را بر دانه های شن مالید، تا اینکه پوستش از حالت نرمی و لطافت

بچگی خارج شد.

شاهزاده کوچک سپس به خانه برگشت ولیکن در این زمان دیگر یک بچه محسوب

نمی شد بلکه به یک جوان قوی و برازنده تبدیل گشته بود.

پادشاه از مشاهده شاهزاده جوان و رشد سریع وی در شگفت ماند ولی از این واقعه

بسیار لذت برد.

شاهزاده جوان بسیار زیبا و خوش اندام شده بود بطوریکه بین همگان همتا
نداشت. او ساعت به ساعت بیشتر رشد می کرد آنچنانکه در پایان مدتی کوتاه
می توانست با شمشیر بجنگد و با گذشت اندک زمانی با مهارت بر پشت اسب سوار
شود و بر دشت ها بتازد.



او در طی ماههای پس از آن دارای یک ریش انبوه از طلای خالص گردید .

شاهزاده سپس بکروز کلاهی آهنین بر سر نهاد و به حضور پادشاه و ملکه رفت و گفت: والدین بسیار خوب و عزیزم، پسران از شما درخواست دارد که او را دعا کنید، تا مایه برکت و سلامتی زندگی اش گردد .

او آنگاه ادامه داد: من دیگر دوران بچگی ام را پشت سر گذاشته ام و اینک من خواهم به جستجوی برادرانم اقدام کنم . من می خواهم که آنها را بیابم و در این راه حتی اگر لازم باشد، به دورترین نقاط جهان خواهم رفت .

ملکه گفت: آه، پسر عزیزم، شما بهتر است از چنین ماجراهائی دوری نمائید و ماندن در کنار ما را برگزینید . شما اینک بسیار جوان تر از آن هستید، که دست به کارهای ماجراجویانه و خطرناک بزنید .

قهرمان جوان ما پاسخ داد: والدین عزیزم، ماجراجویی هیچ وحشتی در من ایجاد نمی کند زیرا من همواره به کمک و یاری خداوند متکی هستم بنابراین من چرا باید حتی لحظه ای از روبرو شدن با خطرات بهراسم و در انجام اهدافم تأمل نمایم؟

او آنگاه ادامه داد: من معتقدم که آنچه از طرف خداوند بزرگ بر ما مقدر شده و در سرنوشت ما قرار دارد، به هر حال رخ خواهد داد و ما هیچگاه قادر به جلوگیری از مشیت الهی نخواهیم بود .

بدین ترتیب پادشاه و ملکه سرانجام با عزیمت فرزند جوانشان برای یافتن برادرهایش

موافقت کردند. آنها در زمان وداع درحالیکه به شدت می گریستند، برای

سلامتی وی دعا کردند و با نگرانی او را روانه سفر نمودند.

حکایت دلپذیری بزودی گفته می شود اما وقایع با همین سرعتی که روایت می

گردند در دنیای واقعی شکل نمی گیرند.

شاهزاده جوان مسافرت خویش را آغاز نمود. او از دشت های وسیع، رودخانه های

خروشان و کوههای بلند بسیاری عبور کرد، تا اینکه به یک جنگل وسیع، پُر

درخت و تاریک رسید.

شاهزاده جوان در فاصله ای دورتر کلبه ای را مشاهده کرد، که با علف های بلندی

محاصره شده بود. در اطراف کلبه مزرعه بزرگی قرار داشت، که سرتاسر آن را

گیاه "کوکنار" (خشخاش) کاشته بودند.

شاهزاده جوان راهش را به آنسو کج کرد و به طرف کلبه رفت اما زمانی که از

میان مزرعه "کوکنار" عبور می کرد، ناگهان توسط قدرتی نامرئی و بسیار قوی

تر از تصورش وادار به خوابیدن می شد ولیکن او همچنان سعی داشت تا خود را سوار

بر اسب و بیدار نگه دارد و بر زمین نیفتند.

شاهزاده جوان به هر ترتیبی بود، از میان مزرعه وسیع بونه های "کوکنار" به پیش رفت و تلاش کرد تا ضمن عبور از میان مزرعه با ضربات پاهای اسب غوزه های گیاه را بشکند و نابود سازد.

شاهزاده جوان سرانجام خود را به کلبه رسانید و فریاد زد:

"ای کلبه کوچک

من از راه دوری آمده ام

از دام سر راهم گذشته ام

جنگل تاریک را پشت سر نهاده ام

پس به هر طرف بچرخید

و درب خود را بر من بگشائید."

کلبه کوچک با صدای غرغر بلندى به دور خودش چرخید و درب خودش را بر

شاهزاده نمایان ساخت.

شاهزاده جوان از اسب پیاده گردید و وارد کلبه شد.

شاهزاده جوان در آنجا با پیرزنی روبرو گردید. پیرزن موهای کم پشت و کاملاً

سفیدی بر سرش داشت و پوست صورتش سراسر چین و چروک بود. او در نگاه اول

واقعاً وحشتناک به نظر می رسید.

پیرزن بر روی میز کوتاهی نشسته و سرش را بر روی دستانش قرار داده بود. چشمان پیرزن به سقف ثابت مانده بود و نشان می داد که او در افکار بسیار عمیقی غوطه ور است.

دو دختر زیبا در طرفین پیرزن نشسته بودند. آندو همانند گل های رز و زنبق به نظر می رسیدند و به هر صورت بسیار زیبا و دوست داشتنی می نمودند.

پیرزن گفت: آه، شاهزاده ریش طلانی، قهرمان مُشت زرین، حالتان چطور است؟

به من بگوئید که چه چیزی شما را به اینجا کشانده است؟

شاهزاده جوان ماجرای مسافرت خویش را برای پیرزن شرح داد.

پیرزن در جواب گفت: باید به شما اطلاع بدهم که برادران بزرگترتان درحالیکه

به دنبال پرنسسی با موهای طلانی می گشتند، مدتی قبل از این در کوههایی

که سر به ابرها می سایند، به هلاکت رسیده اند. ضمناً آگاه باشید که پرنسس

موطلانی را فردی بد سیرت و شرور که "وایکر" نامیده می شود و خود را همواره

به شکل گردباد در می آورد، ربوده است.

شاهزاده پرسید: این دزد بدذاتی که او را "وایکر" می خوانید، کیست؟

پیرزن گفت: آه، فرزند عزیزم. "وایکر" کسی است که شما را در یک چشم بهم

زدن همچون مگسی قورت خواهد داد. شما باید مطلع باشید که تا این زمان صدها

سال است که من در این کلبه مخفی شده ام و در تمام این مدت بواسطه هراسی

که از او دارم، از اینجا خارج نشده ام زیرا من ترسم که "وایکر" مرا هم دستگیر نموده و به قصر خویش که آن را در اوج آسمان ساخته است، ببرد.

شاهزاده جوان گفت: من ترس از این ندارم که "وایکر" مرا هم با خودش ببرد. من آنچنان که از ظاهرم بر من آید، ظریف و شکننده نیستم. بنابراین "وایکر" با تولید گردباد نمی تواند مرا قورت بدهد زیرا دست زین من می تواند هر چیزی را بشکند و کاملاً خرد و خمیر نماید.

پیرزن در جواب گفت: فرزندم، اینکه که در هدفتان این چنین راسخ و جدی هستید و از چیزی نمی هراسید، من هم با تمام قدرتم به شما کمک خواهم کرد اما باید به من قول شرافتمندانه بدهید، که برایم از قصر "وایکر" مقداری "آب حیات" به همراه بیاورید زیرا آن آب می تواند سال های جوانی و شادابی مرا بازگرداند.

شاهزاده جوان گفت: من قول شرافت می دهم که مقداری از آنچه خواسته اید، را برایتان بیاورم.

پیروز گفت: از این پس باید بدانید که چه کارهایی باید انجام بدهید. من یک "جا سوزنی" به عنوان راهنما به شما میدهم. شما آن را همیشه باید در جلو خوبش بر روی زمین بیندازید و به هر مکانی که می رود، به دنبال آن حرکت نمائید. او شما را به کوهستانی که سر بر ابرها کشیده است، هدایت خواهد کرد.



پیرزن آنگاه ادامه داد: آنجا در غیاب "وایکر" توسط پدر و مادر جادوگرش محافظت می شود. پدرش به صورت "باد سرد شمال" و مادرش به شکل "باد گرم جنوب" ظاهر می گردند. آنها به هر کس که به قصر نزدیک شود، حمله می کنند، تا او را نابود سازند. هم ایندو بوده اند که برادرانتان را کشته اند. او در ادامه گفت: شما نباید به هیچ علتی چشمتان را از "جا سوزنی" بردارید، تا مبدا از مسیرتان منحرف گردید.

پیروز گفت: بدانید و آگاه باشید که اگر "وایکر" از طریق پدرش به صورت "باد سرد شمال" به شما حمله کرد و سرما و برودت شدید را به قصد نابودی به سمت شما فرستاد آنگاه باید این کلاهخود گرم کننده را بر سرتان بگذارید، تا از نابودی نجات یابید.



پیروزن همچنین گفت: اگر آنها بر قدرت خویش افزودند و در دفعه بعد با "باد
گرم جنوب" به سمت شما حمله کردند آنگاه از این "کوزه خنک کننده" به قدر
کافی آب بنوشید تا از زیان های مرگ آور حمله آنها در امان بمانید.



پیروز پس از اندکی مکث گفت: شما با کمک "جا سوزنی"، "کلاهخود گرم کننده" و "کوزه خنک کننده" می توانید از دام های سر راهتان بگذرید و خودتان را به قلّه کوهستان بلند برسانید، جاتیکه پرنسس مو طلایی زندانی شده است.



پیرزن نفسی تازه کرد و گفت: به هر حال مقابله با "وایکر" بر عهده شما خواهد بود و در این رابطه هیچ کاری از من بر نمی آید. بعلاوه به خاطر داشته باشید که مقداری از "آب حیات" را برای من بیاورید.

شاهزاده جوان "کلاهخود گرم کننده"، "کوزه خنک کننده" و "جا سوزنی" راهنما را برداشت و از پیرزن و دو دختر زیبایش خداحافظی کرد.

شاهزاده جوان آنگاه سوار بر اسب خودش شد و چهار نعل از آنجا دور شد.

شاهزاده جوان به دنبال "جا سوزنی" که در جلوی وی بر روی زمین با سرعت زیاد می چرخید و به جلو می رفت، حرکت می نمود.

اینکه داستان زیبایی در ادامه گفته می شود اما وقایع آنچنانکه گفته می شوند، به سرعت وقوع نمی یابند.

شاهزاده جوان به راه خویش همچنان ادامه داد، تا اینکه قلمرو دو پادشاه را پشت سر گذاشت.

شاهزاده جوان سرانجام به سرزمین جدیدی رسید. او درّه بسیار زیبایی را در دور دست مشاهده نمود. امتداد درّه مذکور به کوهستان عظیم و مرتفعی ختم می شد، که قلّه رفیعش سر به آسمان می سانید و نوک آن از ابرها فراتر می رفت. قلّه آنچنان بلند و بر فراز زمین قد بر افراشته بود، که تصور می شد نوک آن تا کره ماه امتداد یافته است.

شاهزاده جوان از اسب پیاده شد و اجازه داد، تا اسبش آزادانه به چرا مشغول گردد.
شاهزاده جوان آنگاه "کلاهخود گرم کننده" و "کوزه خنک کننده" را برداشت
و به دنبال "جا سوزنی" غلطان از کوره راه پُر نشیب و فراز کوهستان رفیع شروع به
بالا رفتن نمود.

شاهزاده جوان زمانیکه نیمی از راه را پیمود آنگاه "باد سرد شمال" شروع به وزیدن
کرد و هوای سرد شدیدی بسوی شاهزاده جوان جریان یافت. شدت برودت هوای
سرد آنچنان بود که چوب تنه درختان می شکافتند و نفس ها به محض خروج از بینی
یخ می بستند.

شاهزاده جوان اینک شدت سرما را در اعماق وجودش احساس می کرد. او حس می
نمود که انگار قلبش در آستانه یخ بستن است.

شاهزاده جوان ناگهان به خود آمد و "کلاهخود گرم کننده" را بر سر گذاشت و
فریاد زد:

"آه، ای "کلاهخود گرم کننده" من

ببین که من اینک چگونه تو را بر سر نهاده ام.

پس به من کمک کنید.

مرا سریعاً گرم نمائید،

قبل از اینکه سرما هلاکم گرداند.

با تو مرا هیچ ترسی از سرما نخواهد بود."

"باد سرد شمال" از مقاومت شاهزاده جوان خشمگین و غضبناک شد لذا قدرت خویش

را به دو برابر افزایش داد اما باز هم نتوانست به هدفش دست یابد و شاهزاده جوان

را مغلوب سازد.



در این زمان شاهزاده جوان در اثر فعالیت "کلاهخود گرم کننده" احساس گرمای شدیدی کرد. گرما آنچنان طاقت فرسا بود که عرق چون جویباری از تمامی بدنش سرازیر گردید لذا مجبور شد تا لباس هایش را از بدن خارج سازد و با آنها خودش را باد بزند، تا شاید اندکی خنک شود.

در اینجا "جا سوزنی" بر روی یک برجستگی پوشیده از برف توقف کرد. شاهزاده جوان شروع به کنار زدن برف ها نمود. او سرانجام در زیر توده برف ها بدن یخزده دو مرد جوان را یافت و فوراً پس برد، که آنها اجساد برادران گمشده اش هستند. شاهزاده جوان در کنار آنها زانو زد و برای رستگاری روح آنها دعا خواند.



او سپس مجدداً به تعقیب "جا سوزنی" ادامه داد، که اینک مجدداً به راه افتاده بود و غلطان غلطان به ارتفاعات بالاتر و بالاتر صعود می کرد.

شاهزاده جوان به بالا رفتن از کوهستان ادامه داد، تا در نهایت به قله کوه رسید. او در آنجا قصری نقره ای را مشاهده کرد که اطراف آن را محصور کرده بودند و فقط از یکی از پنجره هایش چیزی چون اشعه خورشید می درخشید.

شاهزاده جوان بلافاصله آن سر مو طلایی را تشخیص داد، که به کسی بجز پرنسس زیبا تعلق نداشت.

ناگهان "باد گرم جنوب" شروع به وزیدن کرد. شدت باد گرم آنچنان زیاد بود، که برگ های درختان سریعاً پژمرده می شدند و فرو می ریختند. علف های کوهی فوراً خشک گردیدند و چندین شکاف بزرگ در دیوارهای قصر نقره ای پدیدار شدند. تشنگی، گرما و خستگی بر شاهزاده جوان هجوم آوردند و او را در رنج و عذاب انداختند.

شاهزاده جوان فوراً دست بکار شد. او ابتدا "کوزه خنک کننده" را از کوله پشتی خارج ساخت و سپس فریاد بر آورد:

"ای کوزه خنک کننده

سریعاً مرا خنک سازید

و از این گرمای کشنده برهانید

خشکی و تشنگی ام را زائل گردانید

و مرا در وضعیت خنک قرار دهید."

شاهزاده جوان آنگاه تا آنجا که می توانست از آب داخل کوزه نوشید، تا اینکه سرانجام احساس راحتی و خنکی نمود.

شاهزاده جوان بعد از آنکه از تهاجم "باد گرم جنوب" خلاصی یافت، مجدداً شروع به صعود از کوهستان نمود. او نه تنها از گرمای کشنده خلاصی یافته بود بلکه مجبور شد، مجدداً برخی از لباس هایش را بر تن نماید، تا خود را در هوای خنک کوهستان گرم نگهدارد.

"جا سوزنی" همچنان بر روی زمین می غلطید و به ارتفاعات بالاتر صعود می کرد و بدین ترتیب مسیر حرکت شاهزاده جوان را مشخص می ساخت.

شاهزاده جوان پس از آن آنقدر از کوه بالا رفت، تا به ناحیه حضور ابرها رسید و دریافت که به بالاترین نقطه یعنی قله کوه بلند نائل آمده است.

این زمان شاهزاده جوان کاملاً به قصر نقره ای نزدیک گردید بطوریکه انگار در یک رویای سراسر زیبایی قرار دارد.

قصر نقره ای را بر فراز ستون هایی از سنگ یکپارچه ساخته بودند . دیوارهای قصر
سراسر از نقره تشکیل شده بودند بجز اینکه دروازه آن را از فولاد و سقف آن را از
ورقه های طلا ساخته بودند .



قبل از دروازه ورودی قصر پرتگاهی عمیق قرار داشت که هیچ موجودی بجز

پرندهگان یارای عبور از آنجا را نداشت.

شاهزاده جوان شاهد منظره باشکوهی بود. او متوجه شد که پرنسس زیبا سرش را

از یکی از پنجره های قصر نقره ای بیرون آورده است و به او می نگرد.

شاهزاده جوان درخشش نور شادایی را از چشمان درشت و شفاف دخترک مشاهده می

کرد.

موهای بلند و زیبای پرنسس در جریان باد پیچ و تاب می خوردند.

رایحه خوش نفس هایش هوای اطراف قصر را معطر ساخته بود.

شاهزاده جوان به سمت جلو جست و فریاد برآورد:

"ای قصر نقره ای

بر دور خودتان بچرخید

پاهایتان را جمع کنید

شیب صخره ای را به عقب بکشانید

و درب ورودی را بر من بگشانید."

با ادای این سخنان، قصر نقره ای با صدای غرغر هولناکی شروع به چرخیدن به دور

خودش کرد و راه ورودی خویش را به شاهزاده جوان نمایاند.

زمانیکه شاهزاده جوان از دروازه قصر نقره ای عبور کرد، درب ورودی قصر مجدداً به حالت اولیه اش بازگشت و از نظرها ناپدید گردید.

شاهزاده وارد قصر شد و به جستجو پرداخت، تا اینکه به اتاقی رسید که چون خورشید منور بود. دیوارها، کف و سقف اتاق آنچنان بود که انگار تماماً از آینه پوشانده شده اند.

شاهزاده مات و مبهوت برجا مانده بود زیرا اینک بجای یک پرنسس می توانست دوازده پرنسس را همزمان در آنجا ببیند، بطوریکه همگی آنان از نظر زیبایی کاملاً همسان بودند.

آنها رفتارشان به یک اندازه دلپذیر بود و موهایی طلایی همانندی داشتند. شاهزاده جوان دریافت که فقط یکی از آنها می تواند پرنسس واقعی باشد و مابقی آنها بازتابی از تصویر وی در آئینه ها هستند.

پرنسس زیبا با دیدن شاهزاده جوان فریادی از خوشحالی و شادمانی کشید و سریعاً به طرفش دوید و گفت: آه، ای آزادمرد، ای نجیب زاده، شما انگار فرشته ای برای رهایی من هستید.

شما مطمئناً برایم خبرهای خوشی به همراه آورده اید.
بگویند که شما از کدام خانواده هستید و از کدام شهر و کشور به اینجا آمده اید؟

آیا پدر و مادر عزیزم شما را برای یافتنم به اینجا گسیل داشته اند؟



شاهزاده جوان گفت: آگاه باشید که هیچکس مرا به اینجا نفرستاده است. من با میل و خواسته خویش برای کمک و بازگرداندن شما به خانواده خودتان به اینجا آمده‌ام.

زمانیکه شاهزاده جوان تمامی ماجرا را برای پرنسس زیبا تعریف کرد آنگاه دخترک گفت: شاهزاده، شما بسیار فداکار و از خود گذشته هستید و این از خصلت‌های بزرگان تاریخ است. خداوند بزرگ نگهدارتان باشد و من از شما بسیار سپاسگزارم اما بدانید که "وایکر" گردباد هنوز زنده است و مغلوب نگردیده است و یقیناً از تقصیرات شما به جهت آمدن به اینجا نخواهد گذشت لذا اگر زندگی خود را دوست دارید، حتی اگر از توان پرواز برخوردارید، به شما توصیه می‌کنم که فوراً و قبل از اینکه "وایکر" به اینجا برگردد، قصر نقره‌ای او را ترک کنید و سالم به قصر پدرتان برگردید زیرا من انتظار دارم که او هر لحظه به اینجا برگردد و در آن صورت شما را در چشم بهم زدن نابود خواهد کرد.

شاهزاده پاسخ داد: اگر من موفق به نجات جان شما پرنسس زیبا و دوست داشتنی از اینجا نگردم آنگاه زندگی هیچ ارزشی برایم نخواهد داشت. شما را مطمئن می‌سازم که من سرشار از امید هستم و اینکه از شما تقاضا دارم که ابتدا اندکی از "آب حیات" از چاه افسانه‌ای ابدیت برایم بیاورید زیرا از این آب گردباد نیز نوشیده است.

پرنسس کاسه ای پر از "آب حیات" را برای شاهزاده جوان آورد.
شاهزاده جوان تمامی آب کاسه را یکجا نوشید و آنگاه درخواست کاسه ای دیگر
از آن آب نمود.

پرنسس از این درخواست شاهزاده متحیر ماند اما بلافاصله کاسه ای دیگر از "آب
حیات" را برایش آورد.
شاهزاده جوان آن را هم تماماً سر کشید.

شاهزاده جوان آنگاه گفت: پرنسس زیبا، اجازه بدهید تا لحظه ای در اینجا بنشینم
و نفسی تازه نمایم.

پرنسس یک صندلی آهنی برای شاهزاده آورد اما زمانیکه شاهزاده بر روی آن
نشست، صندلی آهنی بلافاصله در هم شکست و به چندین قطعه تبدیل شد.
پرنسس که از این ماجرا شگفت زده شده بود، فوراً صندلی مخصوص "وایکر" را
برای شاهزاده جوان آورد اما اگر چه آن را از محکم ترین و مقاوم ترین نوع فولاد
ساخته بودند، بلافاصله در اثر وزن شاهزاده خمیده شد و سپس با صدای بلندی از هم
وارفت.

شاهزاده جوان که سیمای بهت زده پرنسس زیبا را شاهد بود، لب به سخن گشود:
اینکه شما خودتان شاهد بوده اید که من بسیار سنگین تر از گردباد به ظاهر

شکست ناپذیر هستم. بنابراین مطمئناً با یاری خداوند بزرگ و دعاهای خانواده ام و شما بزودی خواهم توانست بر "وایگر" بدذات و شرور غلبه نمایم.

شاهزاده آنگاه گفت: در ضمن به من بگوئید که شما در تمام این مدت روزگارتان را چگونه در اینجا می گذراندید؟

پرنسس گفت: افسوس، من تمامی لحظاتم در طی این مدت طولانی با نگرانی و اشک ریختن گذشته است. تنها دلخوشی ام در اینجا آن بوده است که آزار دهنده ام، را به هر طریق از خودم دور نگهدارم زیرا مصرانه از من می خواست که با او ازدواج نمایم. اینک دو سال از آن زمان گذشته است و تاکنون هیچیک از تلاش های من نتوانسته است مرا مجاب به پذیرش درخواست من نماید.

پرنسس ادامه داد: آخرین دفعه ای که از اینجا دور می شد، به من گفت که اگر برگردد، دیگر منتظر بهانه های من نخواهد ماند و این دقیقاً بدین معنی است که او در این مدت در حال آماده سازی شرایط و امکانات برای ازدواج با من خواهد بود. "وایگر" پس از این هیچ توجهی به حرف های من نخواهد داشت و همه بهانه هایم را برای ازدواج با او نادیده خواهد گرفت.

شاهزاده گفت: آه، عجیب است. پس من درست به موقع به اینجا آمده ام. من یقیناً در شرایط مناسب بر او خواهم تاخت و مراسم عروسی او را به مراسم مرگش تبدیل خواهم ساخت.

در همین زمان صغیر و وحشتناک و هراس آور به گوش آنها رسید.

پرنسس فریاد زد: شاهزاده، خودتان را آماده سازید و بسیار مراقب خودتان باشید.

بزودی "وایکر" گردباد وارد ایجاد خواهد شد.

قصر با سرعت به دور خود می چرخید. صدای مهیب و رعب آوری سراسر ساختمان قصر

نقره ای را پُر کرده بود. هزاران کلاغ سیاه و سایر پرندگان بدشگون غارغار

کنان و بال زنان با باز شدن ناگهانی و پر سر و صدا و همزمان تمامی درب های قصر

به آنجا هجوم آوردند.

"وایکر" سوار بر اسب بالدارش درحالیکه از بینی اش آتش بیرون می جهید، به

اتاق آئینه ای وارد شد سپس با شگفتی در جلو شاهزاده جوان متوقف ماند.

شاهزاده با دقت و شگفتی در او نگریست. او با پیکری عظیم و سر یک اثرها

براستی یک گردباد بود.

"وایکر" نگاهی به اسبش بالدارش انداخت. او سپس ضربه ای بر بال هایش وارد

آورد، تا از آنجا کمی فاصله بگیرد.

"وایکر" آنگاه فریاد بر آورد: آهای غریبه، اینجا چه می خواهید؟

صدای گردباد آنچنان غضبناک و رعب آور بود، انگار شیری خشمناک از فاصله ای

نزدیک به شکارش می غرد، تا او را مرعوب و منکوب خویش سازد.

شاهزاده با وقار و بدون هراس پاسخ داد: من دشمن جان شما هستم و قصد دارم تا خون شما را بر خاک بریزم.



"وایکر" گفت: سرسختی و شهامت شما مرا مبهوت ساخته است ولیکن اگر هم اینک از اینجا روانه نشوید و به دنبال کار خویش نروید آنگاه شما را با دست چپ خویش می گیرم و با دست راستم چنان ضربه ای بر بدن شما وارد می سازم، که تمامی استخوان هایتان نرم گردند.

شاهزاده جوان پاسخ داد: آهای دزد زن ها و دخترها. این کاری را که می گوئید، همین الان انجام بدهید اگر واقعاً جرأت و شهامت آن را در خودتان سراغ دارید.

"وایکر" به شدت غرش می کرد. تنفس آتشین او از خشم و غضب عمیق وی حکایت می نمود. او آنگاه دهان گشادش را باز کرد و به سمت شاهزاده جوان جهید، تا او را درسته ببلعد.

شاهزاده قدمی به یک سمت بدنش برداشت و همزمان دست زرین خویش را با سرعت به داخل گلوئی دشمن بدخواه و شرور فرو کرد. شاهزاده جوان با تمام قدرت زبان "وایکر" گردباد را گرفت و با نیروی باور نکردنی او را به سمت دیوار مجاور کشاند سپس او را همچون پُتک بر دیوار سخت کوبید و در چشم بهم زدنی به هلاکت رساند. ناگهان سیل خون از پوست شکافته شده جادوگر بدسرشت به بیرون جاری شد و همه جا را آغشته ساخت.

شاهزاده آنگاه به سمت چشمه "آب حیات" که در همان نزدیکی بود، رفت و مقداری از آن را برداشت و با نوشیدن آن جان دوباره ای یافت و نیروی تازه ای در رگ هایش به جریان افتاد.



شاهزاده جوان آنگاه پرنسس را که از ترس بیهوش شده بود، به زیر بغل گرفت و سوار بر اسب پرندۀ "وایکر" شد و درحالیکه از درب اتاق شیشه ای خارج می شدند، گفت:

"ای قصر نقره ای

به دور خودتان بچرخید

صخره های شیبدار را به عقب بازگردانید

و حیاط قصر را برای من آشکار سازید

تا من بتوانم از اینجا رهایی یابم."

در همین زمان تمامی ساختمان قصر نقره ای با صدای غرغر و وحشت آوری بر روی ستون

های عظیمش چرخید و تمامی درهای قصر باز شدند آنگاه حیاط قصر همراه با

دروازه ورودی آشکار گردیدند.

شاهزاده جوان سوار بر اسب بالدار بود و پرنسس زیبا را بر ترک خویش داشت زیرا

پرنسس زیبا هنوز در شوک جدال شاهزاده و "وایکر" بسر می برد و از ضعف حاصل از

آن خلاصی نیافته بود.

شاهزاده آنگاه فریاد زد:

"ای اسب آتشین با بال های قدرتمند

من اینک مالک شما هستم

و بر شما فرمان می رانم

و سخنم قانون شما است

صرا به سرزمینم برسانید

همین الآن، همین الآن

به هر طریقی که می شناسید."

شاهزاده آنگاه مسیر مکانی را که برادرانش در آنجا یخ زده و مُرده بودند، به اسب بالدار نشان داد.

اسب بالدار ناگهان به جلو جهید و با بال های قدرتمند خویش ضربات شدیدی بر هوا وارد ساخت و در چشم بهم زدنی به هوا برخاست.

اسب بالدار آنگاه لحظاتی بعد به آرامی در محلی که اجساد دو شاهزاده در آنجا قرار داشتند، فرود آمد.

شاهزاده جوان بلافاصله با دست مقداری از "آب حیات" را بر روی اجساد برادرانش پاشید. در نتیجه به فوریت علائم مرگ از آنها زائل گردید و رنگ طبیعی به دست و صورت آنها باز گشت.

شاهزاده جوان مجدداً مقدار دیگری از "آب حیات" را بر سر و صورت دو برادرش پاشید، تا خون زندگی در رگ های یخ بسته آن ها به جریان بیفتد و به دنیای واقعی باز گردند.

لحظاتی بعد هر دو برادر چشمان خویش را گشودند. آنها به آرامی از جا برخاستند و به اطراف خویش نگریدند.

یکی از دو برادر گفت: ما چه مدت است که در اینجا خوابیده ایم؟

براستی در این مدت چه اتفاقاتی بر ما گذشته اند؟

این شاهزاده ناشناس و این پرنسس زیبا کیستند، که اینگونه به ما خیره شده اند؟

شاهزاده زرین دست موقعیت را مغتنم شمرد و تمامی ماجرا را برای دو برادرش شرح داد.

او آنگاه هر دو برادرش را در آغوش گرفت و سپس آنها را بر اسب بالدار نشانید.

شاهزاده جوان آنگاه مسیر کلبه پیرزن جادوگر را به اسب بالدار نشان داد.

اسب بالدار بلافاصله به جلو جهید و در هوا بلند شد و با بال های قدرتمند خویش

ضربات شدیدی به اطراف وارد ساخت، تا بر سرعتش افزوده شود.

آنها بزودی از فراز جنگل وسیع و تاریک گذشتند و در کنار کلبه پیرزن جادوگر فرود آمدند.

شاهزاده فریاد زد:

"ای کلبه کوچک

بر دور خودتان بچرخید

و خویش را از ستون‌ها آزاد سازید

من جنگل وسیع را پشت سر نهاده ام

پس درب خود را بر من بگشائید."

کلبه کوچک بی درنگ شروع به غرغز کردن نمود آنگاه در جلوی دیدگان مسافری بر روی سطح زیرین خویش چرخید. این زمان پیرزن جادوگر پدیدار شد و فوراً به نزد آنها آمد.

بزودی پیرزن "آب حیات" را از شاهزاده زرین دست دریافت کرد و آن را بر پیکر خویش پاشید.

ناگهان تمامی نشانه‌های پیری، سالخوردگی و زنتی از پیرزن جادوگر زائل گردید و به شکل بانوی زیبا و دلربا در آمد.

پیرزن جادوگر آنچنان از جوان شدن خویش راضی و خشنود شده بود، که شاهزاده را محکم در آغوش گرفت و بر دستان وی بوسه زد آنگاه گفت: هر آرزویی که دارید، از من بخواهید. من هر آنچه در توان داشته باشم، از شما دریغ نمی‌ورزم. در این لحظه هر دو دختر زیبای پیرزن جادوگر از پنجره کلبه به بیرون نگرستند و به اتفاقات بیرون از خانه توجه می‌نمودند. آنها به دو شاهزاده بزرگتر خیره شده بودند و آنها را تحسین می‌نمودند.

یکی از برادران بزرگتر با دیدن دختران زیبای پیرزن گفت: آیا دختران زیبایت را
به همسری ما در می آورید؟

پیرزن گفت: بله، با کمال میل و به دیده منت دارم.

او آنگاه به دخترانش اشاره کرد و آنها را به نزد خویش فراخواند.

پیرزن سپس به دو شاهزاده بزرگتر گفت: شما دو برادر از این لحظه می توانید
دامادهای من باشید و من هم دو دختر عزیزم را به شما می سپارم، تا از آنها به خوبی
مراقبت نمائید.

پیرزن پس از گفتن این کلمات درحالیکه شادمانه می خندید، از نظرها ناپدید
شد.

شاهزاده ها ابتدا عروسان خویش را بر اسب بالدار سوار کردند سپس خودشان نیز بر
روی آن استقرار یافتند. شاهزاده زرین دست آنگاه مسیر بعدی خویش را برای اسب
بالدار تعیین کرد:

"اسب آتشین با بال های قدرتمند

من اینک مالک شما هستم

و بر شما فرمان می رانم

و سختم قانون شما است

مرا به سرزمینم برسانید

همین الآن، همین الآن

به هر طریقی که می شناسید."

اسب بالدار ناگهان به جلو جهید و با بال های قدرتمندش ضربات شدیدی بر هوا وارد ساخت آنگاه در چشم بهم زدنی به هوا برخاست.

آنها با سرعت به پرواز در آمدند و از فراز جنگل های وسیع، دشت های پهناور و کوه های مرتفع گذشتند. هنوز یک یا دو ساعت نگذشته بود، که آنها در جلو قصر والدین پرنسس مو طلانی فرود آمدند.

زمانیکه پادشاه و ملکه نگاهشان بر تنها دخترشان افتاد، که مدت ها از گم شدن وی می گذشت، شادمان بسوی وی دویدند و با تمام وجود او را در آغوش گرفتند و غرق بوسه ساختند.

پادشاه و ملکه آنگاه از شاهزاده زرین دست که دختر عزیزشان را به آنها بازگردانده بود، صمیمانه تشکر نمودند.

پادشاه پس از شنیدن تمامی ماجراهائی که بر سه برادر گذشته بود، گفتند: شما، ای شاهزاده زرین دست، اینک می توانید همانگونه که پیش از این قول داده ام، دخترم را به ازدواج خویش درآورید. من هم نیمی از ممالک پادشاهی خویش را به شما می دهم. البته شما پس از درگذشت من می توانید وارث تخت و تاج سلطنت من گردید.

پادشاه در ادامه گفت: اینک اجازه بدهید تا از این روزهای خوب لذت ببریم و خودمان را برای تدارک جشن ازدواج شما و دو برادرتان آماده سازیم.



پرنسس گیسو طلانی با علاقه زیاد پدرش را بوسید و گفت: بسیار موجب اعتبار و خشنودی من است که پادشاه اینک نامزد من را آنچنان که وعده داده بود، انتخاب نموده است. پادشاه گرامی آنگاه که گردباد مرا ربود، قول داد که دستان مرا در دستان ناجی ام بگذارد.

پرنسس زیبا ادامه داد: اما من هم به خودم قول داده ام که فقط با کسی ازدواج نمایم که از هوش و فراست کافی برخوردار باشد و بتواند به شش معمای مطروحه من پاسخ صحیح بدهد. بنابراین برای یک پرنسس غیر ممکن باشد که وعده اش را بشکند.

پادشاه ساکت ماند اما شاهزاده گفت: پرنسس زیبا، معماهایت را مطرح سازید و من هم می شنوم.

پرنسس گفت: اولین معمای من چنین است:

آن چیست که دو طرفش به یک نقطه تیز ختم می شوند، دو طرف دیگرش حلقه

ای دارند و در مرکز آن یک پیچ قرار داده اند؟

شاهزاده پاسخ داد: آن یک قیچی است.

پرنسس گفت: پاسخ شما درست است اما اینک دومین معمای را مطرح می کنم:

من ناخودآگاه پایه میز مدوری را بر روی یک پایم می گذارم اما اگر مجروح شده

باشم، با کدام زشتی می توانم خودم را درمان سازم؟

شاهزاده گفت: با مقداری از الکل و یا شراب

پرنسس گفت: درست است اما اینک سومین معمایم چنین است:

من زبان ندارم اما هنوز صادقانه جواب می دهم. من دیده نمی شوم و کسی مرا نمی شناسد؟

شاهزاده گفت: آن انعکاس صدا است.

پرنسس گفت: درست حدس زدید و این چهارمین معمای من است:

هیچ آتشی بر من روشنایی نمی دهد. هیچ بررسی مرا پاک نمی کند. هیچ نقاشی مرا رنگ نمی کند. هیچ چیز نمی تواند سوار من گردد؟

شاهزاده گفت: آن نور خورشید است.

پرنسس گفت: پاسخ شما درست است اما این پنجمین معمای من می باشد:

من قبل از خلق حضرت آدم حضور داشته ام. من همیشه و پیاپی به دو رنگ از لباس هایم تغییر می یابم. هزاران سال است که در راه بوده ام اما همچنان رنگ و شکل خویش را حفظ نموده ام.

شاهزاده گفت: آن زمان است که همیشه بوده و اینک نیز پابرجا است و روز و شب را شامل می گردد.

پرنسس گفت: شما توانستید پاسخ هر پنج معمایم را حدس بزنید که اغلب دشوار بوده اند اما آخرین معمایم که از سایرین آسان تر است، چنین می باشد:

در روزها حلقه، در شب ها همچون مار هستم. پس اگر آن را حدس بزنی آنگاه می
توانی نامزدم باشی.

شاهزاده پاسخ داد: آن کمر بند است.

پرنسس گفت: شما اینک پاسخ تمامی معماهایم را درست حدس زدید.

او آنگاه رضایتمندانه دستش را به دست شاهزاده زرین دست سپرد و در کنار وی
ایستاد.



شاهزاده جوان و پرنسس زیبا آنگاه در مقابل پادشاه و ملکه زانو زدند و از آنها اجازه

ازدواج و دعای خیر طلب نمودند .

پادشاه دستور داد تا در شامگاه روز بعد جشن باشکوهی برای ازدواج سه شاهزاده

با سه عروس زیبا برگزار نمایند .

آنگاه فرستاده ای را با کمک اسب بالدار برای خبر دادن ماجرا به پدر و مادر سه

شاهزاده روانه ساختند، تا آنها را به عنوان مهمان برای شرکت در جشن ازدواج

شاهزاده ها به همراه بیاورند .

بدین ترتیب مهمانی بسیار بزرگ و باشکوهی تدارک دیده شد و دعوت نامه های متعددی به خویشان و نزدیکان و درباریان پادشاه ارسال گردید .
مهمانان سراسر غروب زیبا و نشاط انگیز روز بعد را تا صبح به خوردن، نوشیدن ، رقص و شادمانی گذراندند .



من هم یکی از آن مهمانان بودم و در آن مهمانی مجلل شرکت داشتم و از آن بی نهایت لذت بردم. من آنقدر خوردم و نوشیدم که تمامی صورت و محاسنم به غذاها آغشته شده بودند ، گلویم می سوخت و شکمم متورم شده بود .